

نامه رسیدگان همان سیر مراد حسرت برم
عزم رجوع مکنم، رخصت به چرخ مبرم
مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸



مشکر کامل برنامه شماره ۷۸۵
پارویز شهبازی
Parvizshabazi.com

مولوی، دیوان شمس، ترجیحات، شماره ۱۸

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم
 عزم رجوع می‌کنم، رخت به چرخ می‌برم
 گفت که: ارجعی شنو، باز به شهر خویش رو
 گفتم: تا بیامدم، دلشده و مسافرم
 آن چمن و شکرستان، هیچ نرفت از دلم
 من به درونه واصلم، من به حظیره حاضرم
 چون به سبّاع طیر تو اوج هوا مخوف شد
 بسته شد دست راه من، زانکه به تن کبوترم
 گفت: ازین تو غم مخور ایمن و شادمان پیر
 زانکه رفیق امن شد جان کبوتر حرم
 هرکه برات حفظ ما دارد درزه قبا
 در بر و بحر اگر رود، باشد راد و محترم
 نوح میان دشمنان، بود هزار سال خوش
 عصمت ماش بُد به کف، غالب بود لاجرم
 چند هزار همچو او بنده، خاص پاک خو
 هر دم می‌رسیدشان بار و خفیر از درم
 گفت کلیم: ز آب من غم نخورم که من درم
 گفت خلیل: ز آتشش غم نخورم که من زرم



گفت مسیح: مرده را زنده کنم به نام او
اکمه را بصر دهم، جانبِ طبِّ به ننگرم

گفت محمد مهین: من به اشارتِ معین
بر قمرِ فلک زَنَم کز قمران من اقمرم

صورت را برون کنم، پیشِ شهنشهی روم
کز تفِ او منورم، وز کفِ او مصورم

چون بروم برادرا، هیچ مگو که نیست شد
در صفِ روحِ حاضر، گر بر تو مُستترم

نام خوشم درین جهان، باشد چون صبا وزان
بویِ خوشش عَبرفشان، زانکه به جان مُعبرم

ساکنِ گلشن و چمن پیشِ خوشان همچو من
وارهم از چه و رَسَن زانکه برون چنبرم



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با ترجیع شماره ۱۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم

عزم رجوع می‌کنم، رخت به چرخ می‌برم

پس یک انسانی که به اندازه کافی آگاه شده به حضور، دارد می‌گوید که: از آن جهان یعنی از جهان غیب از طرف زندگی به من پیغام رسیده که من باید برگشتن به آن جهان را انجام بدهم، نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم، عزم رجوع می‌کنم، یعنی بطور هوشیارانه و بطور قطع و یقین دارم تصمیم می‌گیرم براساس تشخیص خودم و شناسایی خودم که از جهان ذهن نقل مکان کنم، یعنی عزم مراجعت می‌کنم.

و رخت به چرخ می‌برم یعنی نقل مکان می‌کنم، رخت، در قدیم به هر چیز خانه رخت می‌گفتند، امروزه رخت یعنی لباس، پس رخت به جایی بردن یعنی اسباب و اثاثیه ام را برمی‌دارم از یک خانه که ذهن است نقل مکان می‌کنم به فضای یکتایی، بله، و مولانا دارد اشاره می‌کند به مسئله عمومی انسان که باز هم من مختصراً توضیح می‌دهم:

که انسان بصورت امتداد خدا یا هوشیاری که بی فرم است آمده به این جهان آمده در شکم مادرش بدنش را ساخته بعد آمده به بیرون وارد ذهن شده و برای اینکه جدایی را یاد بگیرد یک من دومی درست کرده که مصنوعی است و ساخته شده از فکر است به این ترتیب که اول با اسم خودش آشنا شده، اسم خودش فکر بوده، بعد با کلمه من آشنا شده بصورت هوشیاری، آن هم فکر بوده و فهمیده که این دو تا یکی هستند. بعد فکر مال من را یاد گرفته و متوجه شده که جسم دارد و جسمش مال خودش است.

مثلاً یا چیزهایی که برای زنده ماندنش مؤثر هستند مثل غذا و پدر و مادر و اینها هم مال او هستند و به تدریج به این چیزها که بصورت فکر به او ارائه شده هویت تزریق کرده، اصطلاحاً می‌گوییم با این چیزها همانیده شده، یا هم هویت شده و با هر چیزی که همانیده شده آن شده عینک دیدش، پس هوشیاری دیدش را تند تند با گذاشتن عینک های فکری جدید عوض کرده و بنابراین عینک های زیاد جسمی به چشمش زده. نتیجه اش همین فکرهای پشت سر همی است که در ذهن ما می‌پرد و ما از این فکر می‌رویم به آن فکر، اینها همه دیدهای فکری جسمی اند که ما بصورت هوشیاری و امتداد خدا به چشم مان می‌زنیم.

و هر پیغمبری آمده و هر کسی که جزو اولیا بوده به زندگی زنده بوده آمده به ما گفته که این بلا سر ما آمده اینجا و بالاخره ما در اثر پریدن از یک فکری به فکر دیگر یک تصویر ذهنی درست کردیم که ساخته شده از فکر است اسمش



من ذهنی است یا من فکری است. و این همانیدگی ها مثل پول مثل دوستان ما یا فامیل های ما هر چیزی که یا کسی که به ما کمک کرده یا برای ما مهم هستند: همسر ما بچه ما و یا پول ما چیزهای فیزیکی اینها در مرکز ما هستند، ما بر حسب اینها جهان را می بینیم و این اشخاص آگاه به ما گفته اند این کار غلط است و

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند در دل علتی ست که از آن در حق شناسی آفتی ست

هر پیغمبری آمده گفته که در مرکز انسان یک مرض وجود دارد و آن هم مرض دیدن هوشیاری بر حسب چیزها است، و این دید کافی نیست برای انسان، دید بقا است. در ابتدای زندگی مفید بوده ولی بعداً دیگر مفیدی اش را سودمندی اش را از دست می دهد. گفتند که ما این علت را این مرض را از مرکزمان باید بزداایم بله.

و در اثر این جور دید که توهم است و ادامه من ذهنی دردهای زیادی ایجاد می شود، مثل مثلاً من ذهنی چون قطع می شود از زندگی آن دید قبلی را که دید هوشیاری است، دید خدا است ندارد، خودش را مقایسه می کند. و تمام این فکرها که با آنها هم هویت هستیم وقتی به جسم ما یعنی فیزیک ما یعنی بدن ما اعمال می شود یکی پدیده جدیدی بوجود می آید به نام هیجان. بنابراین هیجاناتی مثل خشم، مثل حسادت، مثل رنجش بوجود می آید، که نتیجه این جور دید است. و ما با این هیجانها که دیگر اسمش درد است با آنها هم همانیده شدیم.

بنابراین بشر بطور کلی یک حافظه ی هیجانی یا دردی پیدا کرده یعنی یک فضای درد با خودش حمل می کند، و یک سری هم هویت شدگی که دیدش هستند و مجموع اینها هوشیاری جسمی با درد ایجاد کرده و مجموع اینها دوباره یک قصه ایجاد کرده، هر کس یک داستان برای خودش دارد این داستان در گذشته و آینده زندگی می کند، و چون دنبال زندگی در چیزها می گشتیم ما به ثمر نرسیدیم به زندگی نرسیدیم.

بنابراین تمام من های ذهنی ولو اینکه هم هویت شدگی ها را هم دارند باز هم ناراضی هستند و ناشکر هستند. و بنابراین به ثمر نرسیدند. هر من ذهنی یک داستان است که تمام نشده است و می خواهد در آینده به ثمر برسد، بنابراین یک گذشته ای است که حرکت می کند بسوی آینده و ساخته شده از فکر است.

و گفتم تمام کسانی که به زندگی زنده شدند و از این خواب بیدار شدند یعنی این عینک ها را برداشتند یکی پس از دیگری به کسانی که عینک زده اند که اکثریت مردم هستند به آنها گفته اند که اینطوری نبینید، این دید خطرناک است وقتی جمع اینطوری می بیند جنگ می شود، ما هم دیگر را می زنیم از بین می بریم و درد ایجاد می شود و درد نمی گذارد ما شخصاً زندگی کنیم. زندگی مان با کیفیت نخواهد بود. روابط ما خراب خواهد شد. مردم یک تعدادی گوش کردند یک



تعدادی باز هم به اصطلاح با ذهن توجیه کردند، ذهناً این موضوع را بله فهمیدند، ولی عملاً این عینک ها را برداشتند! آره من ذهنی را نگه داشتند.

الان مولانا در این بیت می گوید که: نامه رسید زان جهان یعنی از جهان غیبی نامه رسیده پیغام رسیده که در هر سنی هستیم در هر وضعیتی هستیم، الان شروع کنم به مراجعت. مراجعت هم عبارت از این است که من همین عینک های هم هویت شدگی را یکی یکی شناسایی کنم، بردارم. برای اینکه این جهان ذهن در درون آن جهان است، یعنی جهان غیب است. فقط یک جهان وجود دارد منتها ما فعلاً در یک جهان مصنوعی به نام ذهن زندگی می کنیم و با عینک هم هویت شدگی ها می بینیم.

و گفتیم اینجور دید درد ایجاد می کند. بنابراین این پیغامی که از آن جهان رسیده یک نوعش این است که بزرگان به ما گفته اند که در دلتان مرض دارید. این را باید معالجه کنید، هم هویت شدگی دارید باید بردارید. یکی اش هم این است که صریحاً بطور مثبت به ما پیغام دادند که بیت دوم می گوید، می گوید از که، می گوید از زبان قرآن گفته ارجعی پیغام ارجعی را بشنو. ارجعی یعنی هر لحظه از طرف خدا ندا می آید به ما که برگرد بسوی من یعنی از ذهن و از این جهان بسوی من و دوباره از جنس من بشو و از طریق هوشیاری ببین در بیت دوم می گوید.

اما صورت های دیگر این پیغام همین درد ها هستند شما دیگر می دانید الان وقتی از پشت این عینک ها جهان را می بینیم رَبِّبُ الْمَنُونِ یعنی اتفاقات بد اتفاق می افتد، اتفاقات بد که تقریباً همه ما تجربه کرده ایم در روابط مان با مردم می افتد اطراف مان می افتد، یک موقعی تصادف می کند بدن ما صدمه می خورد، مریض می شویم، این بیشتر مریضی های جسمی از همین دیده های ذهنی می آید، و یا مقدار زیادی درد انباشته می کنیم که تحمل اینها و حمل اینها بسیار سخت است، گفتم مثل حسادت، مثل تنگ نظری مثل، حس نقص، مثل نگرانی و اضطراب از آینده، مثل احساس گناه و احساس خبط از گذشته و اینکه ما سیر بشو نیستیم و حرص داریم. و خیلی از دردهای دیگر اینها همه پیغام های زندگی است که تو نمی توانی توی ذهن زندگی کنی، بلکه همین الان بله باید تمام کارهایت را بگذاری کنار و این کار مهم تر از همه است گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶

کارِ حق بر کارها دارد سَبَقَ

ما رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ كُفْتَ حَق

این ابیات را این قدر خواندیم که دیگر لازم نیست روی صفحه بنویسیم، گفته خدا گفته که من از طریق شما فکر خواهم کرد، بنابراین شما باید حاضر باشید ناظر ذهن تان باشید، این عینک ها را برداشته باشید تا من از طریق شما درست فکر



کنم، الان که من باز هم الان هم از طریق شما فکر می‌کنم، ولی شما این ذهن را صاف نکردید، توی آن من هست، من با ذهن من دار نمی‌توانم فکر کنم. ذهن من دار خلاق نیست. شما نباید از ذهن تان بخواهید که به شما بگوید شما کی هستید؟ یا شما را خوشبخت کند، شما را از تنهایی در بیاورد ذهن نمی‌تواند، شما از جنس من هستید.

بنابراین این کاری که زنده بشوید به من و این عینک‌ها را بردارید و از طریق من ببینید چون عینک‌ها را بردارید هوشیاری جسمی می‌رود و من و تو یکی می‌شویم. پس این یک ستون نوری است، این روزن بسته شده باز می‌شود، و من آن موقع بدون اینکه شما این ذهن را دخالت بدهید در کار من که از طریق قضا کار می‌کنم، و گن فیکون کار می‌کنم، از طریق شما می‌توانم فکر کنم و آن آیه قرآن هم که می‌گوید:

﴿قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷﴾

« مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ »

« و آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت »

یعنی اینکه تو فکر نمی‌کنی من فکر می‌کنم همیشه اینطوری است، یا که می‌گوید: ما کمان و تیراندازش خداست، بله ما باید یک کمانی باشیم که این کمان را با دخالت من مان‌هی تکان ندهیم کمان در دست خدا باشد و او فکرهایش را از طریق ما بیندازد این کار که ما کمان درستی باشیم و من در ذهن نداشته باشیم، عینک‌های ذهنی نداشته باشیم بر همه چیز سَبَق دارد، یعنی اولویت دارد. یعنی هر کسی مهم‌ترین کارش این است که این عینک‌ها را بردارد در این لحظه به بینهایت و ابدیت خدا زنده بشود.

منتها مولانا یک مسأله‌ای را مطرح می‌کند می‌گوید همه اینها را فهمیدیم. ولی شما شخصاً از خودتان سؤال کنید که چرا شما عزم رجوع نمی‌کنید؟ چرا شما در این لحظه بطور هوشیارانه و با شناسایی و بطور قطع و یقین تصمیم نمی‌گیرید که این عینک‌ها را بردارید و از این ذهن بروید. برای همین می‌گوید که هر شخصی باید بنشیند، بگوید که من عزم رجوع می‌کنم، یعنی من الان هوشیارانه تصمیم می‌گیرم که بسوی او برگردم. و نفوذ مردم و جمع و شک من ذهنی و تقلید روی من اثر نخواهد کرد.

البته در ابیات بعدی می‌گوید که من مثل کبوتر هستم می‌ترسم، بله، پس خودش توضیح می‌دهد که درست است که من ذهناً می‌دانم باید بسوی تو برگردم، ارجعی را هم خوانده‌ام ولی با ذهنم فهمیده‌ام، ولی در عین حال من هم هویت شدگی زیادی دارم. همین که می‌خواهم اوج بگیرم می‌ترسم یک عقابی بگیرد من را بخورد.

بله ما هم همینطور هستیم اولاً ذهناً تصمیم می‌گیریم یعنی اینها را ذهناً می‌دانیم، ولی برخی از ما یا بیشتر ما هنوز نتوانستیم روشن بینانه و بطور قطعی با خودمان کنار بیاییم که من با وجود اینکه این عینک‌های ذهنی را دارم، ولی الان



که فضا را باز کردم و هوشیار هستم دیگر تصمیم گرفته ام توی ذهن نمانم، با من ذهنی ام زندگی نکنم، بگذارم با تسلیم و فضاگشایی اطراف اتفاقات علی الخصوص اتفاق این لحظه که آن را قضا بوجود می آورد، آره این فضا را باز کنم، و خدا با کُن فکان یعنی او می گوید بشو می شود، من را از دست این من ذهنی رها کند.

آن موقعی که من فضا را باز می کنم تسلیم می شوم من از جنس همان هوشیاری هستم که از اول بودم و این هوشیاری یک جور هوشیاری است که به اصطلاح راضی و مرضی است. یعنی هوشیاری از هوشیاری آگاه است و چون ذهن خاموش است متکی به دنیا نیست. یک جور من هست که هوشیاری روی هوشیاری منطبق است، فقط هوشیاری است. چون ذهن ساکت است به دنیا متکی نیست، از پشت این عینک ها نیست، یک جوری هست که از پشت این عینک ها ما می بینیم و این من ذهنی را خودمان می دانیم.

وقتی فضا را باز می کنیم من ذهنی تعطیل می شود این عینک ها برای یک لحظه برداشته می شود و ما می توانیم درست ببینیم. همین طوری باید برویم جلو، بنابراین فضا را باز کنیم، تصمیم بگیریم که ما می خواهیم بسوی خدا برویم، و از من ذهنی برویم این عینک ها را برداریم. برای همین می گوید عزم رجوع می کنم.

حالا این سوال برای شما هست الان، آیا شما می خواهید شخصاً بدون دخالت دیگران تصمیم بگیرید که رخت به چرخ ببرید، یعنی نقل مکان کنید از ذهن به فضای یکتایی یا نه؟ نمی توانید بگویید که حالا ببینیم چی می شود، چند جلسه هم گوش بدهیم شاید اشتباه می کنیم. برای اینکه بلافاصله آن موقع ذهن یک عینک می زند، همان عینک هایی که قبلاً داشتید شما به چشم تان یکدفعه شما شک می کنید.

یکدفعه از جمع تقلید می کنید. می گوید این همه آدم من ذهنی دارند من چرا بروم؟ درست است که اینها را می گویند ولی خوب، من از کجا بفهمم درست است اینها، بعد این همه مردم چرا نمی روند؟ آنها بروند من هم بروم، همه با هم برویم. همسرم چرا نمی رود؟ همسرم می گوید این کارها و رجوع و اینها چیست اینها مزخرفات است. آن هم بالاخره یک چیزی می داند، آدم موفق است، کتاب خوانده، من نمی دانم، حالا اینها را گوش می کنم ولی عزم رجوع نمی کنم، در نتیجه توی ذهن زندانی می ماند.

توجه کنید مولانا می گوید این یک کار شخصی است، فردی است، شخص شما باید بنشینید بگویید من کی هستم؟ آیا قبول دارم امتداد هوشیاری ام امتداد خدا هستم؟ این کتاب هایی که خواندم حالا می خواهد دینی باشد، عرفانی باشد من قبول دارم که این عینک ها را زدم؟ من قبول دارم که این همه درد ایجاد کردم؟ من قبول دارم که دردها را من ایجاد کردم؟ این دردها یک پیغامی دارد؟ من قبول دارم که با این دردها اگر زندگی کنم زندگی ام نخواهد شد؟ ولو اینکه



ده نفر اطراف من هستند می‌گویند همین زندگی ای که ما هفته ای دو بار دعوا می‌کنیم و آشتی می‌کنیم همین زندگی معمولی است خیلی خوب است! می‌گویند که اشکالی ندارد آدم خشمگین بشود، اشکالی هم ندارد سرطان هم بگیرد سکنه هم بکند با بچه هایش هم دعوا کند، با خواهر و برادرش هم قهر باشد، با همسرش هم بیشتر اوقات قهر باشد توی زندگی همه همین است دیگر. نه، نیست اینطوری.

اینها همان پیغام های زندگی است که شما درست زندگی نمی‌کنید، بخاطر همین مولانا یک همچون بیتی گفته. پس این بیت مهم است بلحاظ اینکه مسئولیت را می‌گذارد گردن شما، شخص شما برای زندگی شخصی شما نمی‌توانید بگویید که همسر من نمی‌گذارد، بچه ام نمی‌گذارد، پدر و مادرم بد بودند، از خانواده این چنینی خوب آدمی مثل من درمی‌آید، این قصه ها قابل قبول برای زندگی نیست. شما مسئول خودتان هستید. مسئولیت کیفیت هوشیاری تان در این لحظه بعهده شماست. مسئولیت برگشت تان، حتی فهمیدن تان با شماست. تصمیم گیری قطعی تان با شماست.

نمی‌توانیم بگویید اینکه چند نفر بیایند هر روز به من بالآخره یک تشویقی بکنند، یک نهیبی بزنند فریاد بزنند بگویند آقا و خانم چرا به هوشیاری زنده نمی‌شوید؟ چرا به خدا زنده نمی‌شوید؟ این چه طرز دید است، اینها بیایند بگویند تا من عوض بشوم. همچون چیزی نمی‌آید هیچکس به شما کمک نمی‌کند، فقط خودتان هستید، توجه می‌کنید.

باید بگویید عزم رجوع می‌کنم، رخت به چرخ می‌برم، و نامه همه زیاد رسیده بالآخره شما یک زندگی دارید سی سالتان است، برگردید ببینید چقدر در اثر بد دیدن و این عینک های هم هویت شدگی درد ایجاد کردید؟ خوب همینطوری اگر دردها را انباشته کنید شما دارید به جهنم می‌روید. همین زندگی جهنم است. بعد آن موقع می‌خواهیم با این همه انباشتگی درد با یکی دیگر ازدواج کنید از هر جنسی می‌خواهید باشید. آنجا دو تا من ذهنی با درد یک جهنم کوچک درست کنند این کار را نکن، باید بگویید عزم رجوع می‌کنم.

شما می‌دانید در هر سنی می‌شود عزم رجوع کرد، ما از قصه های دینی می‌خوانیم. اخیراً هم خواندیم گفت مسیح در گهواره گفت من پیغمبرم، یعنی در هر سنی و حضرت رسول در چهل سالگی، حالا شما در هر سنی برگردید این عینک ها را بردارید می‌شود هر چه زودتر بهتر.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

گفت که: ارجعی شنو باز به شهر خویش رو

گفتم: تا پیامدم، دلشده و مسافرم

کی گفت؟ خدا، زندگی یک مکالمه ای است بین هوشیاری انسانی با هوشیاری بزرگ. ما که امتدادش هستیم با خودش،



گفته من پیغام فرستادم به شما و آن ارجعی است. یعنی هر لحظه یک پیغامی یک ندایی از آنور می آید، که بیایید بسوی من و اشاره است به دو تا آیه قرآن، که به شما نشان می دهم که بارها خواندیم که می گوید:

قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷

يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ﴿٢٧﴾

ای روح آرامش یافته،

یعنی هوشیاری که پاک است هوشیاری که وقتی فضا را باز می کنید خودش را به شما نشان می دهد، و تو درحالیکه راضی و مرضی هستی یعنی هوشیاری هستی که خودش براساس خودش زنده است و این هوشیاری موقعی بوجود می آید که شما تسلیم می شوید فضا را باز می کنید بله.

قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۸

ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً ﴿٢٨﴾

به سوی پروردگارت در حالی که از او خوشنودی و او هم از تو خوشنود است، باز گرد.

ای هوشیاری آرامش یافته بسوی پروردگارت درحالیکه از او خوشنودی و او هم از تو خوشنود است بازگرد این راضی و مرضی که می گوید حالا مترجمین این طوری ترجمه کرده اند، درحالیکه از او خوشنودی و او هم از تو خوشنود است اینجا دویی وجود ندارد. وقتی ما فضا را باز می کنیم، و یک هوشیاری می آید که قائم به ذات است. ذاتاً زنده هست و لزومی ندارد که از طریق این عینک ها دنیا را ببیند، و یک من ذهنی درست کند، و به من ذهنی بگوید من هستم. بلکه در آن موقعی که در اثر فضاگشایی من ذهنی تعطیل می شود، اصلاً فکر تعطیل می شود ذهن تعطیل می شود یک هوشیاری خودش را به ما نشان می دهد، که می گوییم من فکر نمی کنم ولی زنده هستم. خوب چجوری زنده هستیم؟ این همین راضی و مرضی است، هوشیاری از هوشیاری آگاه می شود، هوشیاری روی هوشیاری منطبق می شود. تا حالا هوشیاری در اثر دیدن برحسب این عینک ها از چیزهای بیرونی آگاه بود، الان هوشیاری آنها را رها کرد و از خودش آگاه است. توجه می کنید؟ و حالا می گوید من پیغام فرستادم.

گفت که: ارجعی شنو، مگر بهت نگفتم که برگرد درحالیکه فضا را باز می کنی از جنس هوشیاری می شود که خودش از خودش خوشنود است. این نشان می دهد که هوشیاری حضور وقتی فضا باز می شود واقعاً خوشنود است، شاد است. پس این غم ها در اثر دیدن من ذهنی حاصل شده برای ما و می شود، و اگر ما بخواهیم برگردیم باید شادمانه برگردیم. پیغام های زیادی هست که هر کسی شاد نباشد نمی تواند بسوی خدا برگردد، هر کسی که غم دارد من ذهنی دارد، با من ذهنی نمی شود، خلاصه:

گفت که: اِرْجعی شنو، باز به شهرِ خویش رو؛ پس معلوم می‌شود شهر ما این ذهن نیست، شهر ما وقتی که این عینک‌ها را برداشتیم، می‌بینیم اِ توی شهرمان هستیم، جایی هم نباید برویم همین‌جا نشستیم، فقط کافی است این عینک‌ها را یکی یکی شناسایی کنیم، برداریم. و دردها را شناسایی کنیم بیندازیم. درست است؟ شهر ما همین‌جا در این لحظه است، به شرط اینکه عینک‌ها را برداریم. درست است؟

پس دو جور شهر داریم یکی هوشیاری از طریق عینک‌های ذهنی ببیند می‌شود ذهن. یکی اینها را بردارد توی فضا یکتایی در آغوش خدا باشد با خدا یکی بشود، و این عشق است، و فضا باز بشود بینهایت بشود. گفتم از وقتی که آمدم تا بیامدم من دلشده و مسافر بودم. من می‌دانم قانون تکاملی تو ایجاب می‌کرده که من توی ذهن زیاد نمانم. بنابراین این غم‌ها و دردها هم یک جوری به زور من را می‌آورده بسوی تو، یعنی هیچ کسی نمی‌تواند قانون تکاملی هوشیاری را زیر پا بگذارد. همه ما داریم بسوی او می‌رویم حالا در یک جای دیگری گفته با زبان خوش می‌آیید یا به زور؟

ما گفتیم با زبان خوش، آیه قرآن است که چندین بار خواندیم، درست است؟ گفتم تا بیامدم. گفتم از آن زمانی که رسیدم به این جهان من می‌دانستم که ذاتم با ذات تو یکی است، من اصلاً عاشق تو هستم، نمی‌دانم چی شد این عینک‌ها را که زدم به چشمم، برحسب این عینک‌ها دیدم من فکر کردم عاشق پولم هستم، عاشق اتومبیل هستم عاشق خانه ام هستم، عاشق جسمم هستم، این عینک‌ها باعث شده، من از آن موقع عشق اصلی ام به تو بوده، یعنی به خدا بوده به خودم بوده، من ذات خودم را نمی‌شناختم، چون برحسب این عینک‌ها می‌دیدم، از هم هویت شدگی‌ها.

و فکر می‌کردم هر چه بیشتر بکنم زندگی ام بیشتر خواهد شد. در اثر گذاشتن این عینک‌ها من فکر کردم از جنس زندگی نیستم از جنس تو نیستم، و از جنس این چیزها هستم و زندگی من هم در زیاد کردن این چیزها است، من الان ای بابا من متوجه شدم که از وقتی که آمدم اصلاً من عاشق تو بودم، دلشده بودم، مسافر بودم نمی‌توانستم که بسوی تو نیایم. خود این دردها هم برای این بوده که من بیدار بشوم، بسوی تو بیایم. چون به زبان خوش نیامدم و با شناسایی خودم عزم رجوع نکردم این دردها بوجود آمد، وگرنه که تو درد به من نمی‌دهی.

آره پس ما فهمیدیم این عشق ما به چیزهایی که با آنها هم هویت شدیم یک عشق مصنوعی پلاستیکی است، به درد نمی‌خورد. عشق یک من ذهنی به یک چیز ذهنی است، اصلاً تعریف مالکیت این است. مالکیت عبارات از این است که ما یک من ذهنی داریم یک چیزی هم در بیرون هست آن چیز را با ذهن مان تجسم می‌کنیم به یک چیزی که بافتی که از فکر ساخته شده وصل می‌کند می‌گوییم این مال من شد، خوشحال می‌شویم. کی خوشحال می‌شود؟ ما، بعنوان هوشیاری



یا خداییت؟ نه این من ذهنی خوشحال می شود موقعی هم که می کنندش قیچی می کنند ناراحت می شود، پس زندگی اش هی زیاد و کم می شود.

این پدیده ها صورت می گیرد تا زندگی به ما بفهماند که چیزهای گذرا و آفل از جنس تو نیستند، تو از پشت عینک آنها نبین و اینها را شناسایی کن و از مرکزت یکی یکی دریاور. یعنی از وقتی که آمدن من باید مشغول برداشتن این عینک ها می شدم، مسافریم یعنی در واقع برداشتن عینک ها جایی نمی روییم. آن کسی که اوج گرفته رفته با خدا یکی شده، نه اینکه پاشده از اینجا رفته بالای جو زمین رفته تا به خدا برسد، اتفاقاً گذاشتن این عینک ها چون همه اش هوشیاری جسمی ایجاد می کنند یک خدای جسمی هم ایجاد می کند. یک من ذهنی که از جنس چیز است می رود بسوی یک خدایی که آن هم ساخته شده از فکر است، انعکاس این من ذهنی ماست. اینها همه غلط است و توهم است. باید هوشیارانه این عینک ها را برداریم، پس یکی از پیغام هایی که درست و حسابی آمده یعنی به زبان خوش به ما گفته شده ما نمی شنویم. همین پیغام ارجعی است. تمام پیغام پیغمبران و تمام بزرگان حالا اگر به زبان قرآن نگفتند اینطوری، ولی گفتند باید برگردید، از ذهن باید خارج بشوید ذهن جای زندگی نیست.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

آن چمن و شکرستان، هیچ نرفت از دلم

من به درونه واصلم، من به حظیره حاضریم

یعنی آن زمینه زندگی، چمن و شکرستان که این زمینه زندگی هم آرامش دارد هم شیرین است، چون زندگی از جنس شادی است آرامش است، و چهار بعدی که ایجاد می کند، شکرستان. یعنی وقتی این عینک ها برداشته می شود این زمینه زندگی خود زندگی که زیر فکرهای ماست پوشیده شده خودش را به ما نشان می دهد و این خودش شکرستان است و هر چه که ایجاد می کند شیرین است، از آنجا خرد و شیرینی و شادی به فکر و عمل مان می ریزد. می گوید این از دل من نرفته، من این را پیش تو دیدم، الان هم می تواند بیاید. چرا؟

برای اینکه من می بینم وقتی فضا را باز می کنم در درون در مرکز به تو وصل می شوم، پس این امکان وجود دارد که من دوباره آن چمن و شکرستان را به دست بیاورم، آنجاست، زیر فکرها مدفون است. پس در مرکز من به تو وصل هستم. بعد آن موقع حظیره، حظیره یعنی هر جای مقدس، چهار دیواری، در اینجا حظیره نماد همین فضای گشوده شده است وقتی من فضا را باز می کنم، و ناظر فکرم می شوم، می بینم من آنجا حاضریم یعنی من حاضریم به تو زنده ام، ناظرم، وقتی بصورت هوشیاری آگاه شده از خودش به عمق بینهایت به ذهنم نگاه می کنم، و در ذهنم هیچ حس هویتی نیست



برای اینکه این عینک ها را همه برداشته ام. ولو یک لحظه من فضا را باز می کنم می بینم من به تو حاضرم، حاضرم یعنی زنده به تو هستم.

همه ما این تجربه را داریم که وقتی فضا را باز می کنیم می بینیم که وقتی ذهن خاموش می شود می بینیم که اوضاع عوض شد من شاد شدم آرام شدم، مستقل از ذهن شدم که همه اش تقلید می کرد و شک داشت. چرا مردم عزم رجوع نمی کنند؟ برای اینکه شک دارند، روابط مریض گونه که دائماً درد ایجاد می کند برای ما مهم است، چرا؟ برای اینکه که ما می ترسیم و شک داریم و به همه نگاه می کنیم، به جمع نگاه می کنیم، می گوئیم جمع هم همین کار را می کند، مگر بقیه درد نمی کشند؟ مگر بقیه روابط مریض ندارند؟

خوب من هم یکی، شک، تقلید، نفوذ جمع، از بین می رود، وقتی فضا را باز می کنیم به حظیره حاضر می شویم. و آن موقع متوجه می شویم که ذهن خودمان چه بازی هایی دارد، چه دردهایی من دارم، وای وای وای شما می گوئید با این ذهنی که من دارم با این من ذهنی که درست کردم با این عینک هایی که من به چشمم دارم اینطوری که من می بینم، من روی زندگی و شادی را نخواهم دید. دید من باید روی خودم کار کنم.

آن موقع شما کار می کنید ولو اینکه همسرتان کار نمی کند، ولو اینکه همسرتان مسخره می کند، چون شما فضا را باز کردید ذات خودتان را لمس کردید. تماس گرفتید با آن. تا حالا من ذهنی بود تا بحال من ذهنی گفته الان یک عینک بعد یک عینک بعد یک عینک برای همین است فکر بعد از فکر بعد از فکر این قدر این کار سریع صورت می گیرد که ما فکر می کنیم ما هستیم که فکر می کنیم. هوشیاری نیست که فکر می کند بلکه این اتونومی دارد این من ذهنی. اصلاً به ما فرصت نمی دهد که فکر کنیم، هی عینک ها را عوض می کند.

و با تمام این عینک ها ما هم هویت هستیم، برای اینکه همه این عینک ها یک جوری روی بدن ما اثر می گذارد و هیجان ایجاد می کند. شما نگاه کنید چقدر شما فکر می کنید که در شما هیجان ایجاد می شود؟ یعنی می گوئید من از این خوشم می آید از این بدم می آید. از این خوشم می آید از این بدم می آید، همه این فکرها بار دارد، ساده نیستند اینها. وقتی شما ذهن تان را تماشا می کنید بعنوان حضور، یک مقدار برقرار هستید، یعنی حضور ثابت متوجه می شوید که فکر های ذهن تان روی شما اثر ندارد، فکر همینطوری می آید و می رود و روی شما اثر ندارد. وقتی جذب ذهن می شوید هم هویت می شوید می بینید فکرها که بلند می شوند این دفعه روی شما اثر می گذارند. می گوئید این خاصیت از اول در من بوده و اصلاً یادم نرفته است، هر انسانی این خاصیت را دارد:

زیر فکرهایش چمن و شکرستان است،



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

چون به سباع طیر تو اوج هوا مخوف شد

بسته شد دست راه من. زانکه به تن کبوترم

می‌گوید که سباع جمع سبوع به معنی درندگان است، طیر هم یعنی پرنده، می‌گوید که من چون آدم این عینک‌های هم هویت شدگی را جلوی چشمم گذاشتم، و از یک عینک به عینک دیگر می‌پریم، گرچه که ذهناً می‌فهمم این را که ارجعی، بله من باید بسوی تو بیایم و اینها. ولی من می‌ترسم مثل کبوترها اوج بگیرم، بعد یک عقابی چیزی بازی بیاید من را بگیرد. یعنی از برداشتن هم هویت شدگی‌ها می‌ترسم، اوج هوا یعنی آن بالا بالاها ترسناک شده، بوسیله بازهای شکاری تو. باز شکاری مثل مولانا است. ما می‌بینید یک خورده مولانا می‌خوانیم می‌بینیم داریم هم هویت شدگی‌هایمان را از دست می‌دهیم فرار می‌کنیم.

کبوتر دیدید که چجوری می‌پرد؟ از یک جایی می‌پرد و یک جایی می‌نشیند، به هوا هم خیلی نمی‌رود، می‌ترسد، بنابراین ما هم مثل کبوتر شدیم، فکر می‌پریم آره می‌گوییم که آدم برود آنجا به چقدر خوب است که به فضای یکتایی با خدا یکی بشود ولی وقتی جاش می‌آید که مثلاً هم هویت شدگی با پول را بیندازیم یک دردی را بیندازیم ترس می‌گیرد، می‌گوید بعنوان انسان راه تو بسته شده همین که یکی از عینک‌ها را برمی‌دارم می‌ترسم.

انسانها می‌ترسند یک موقعی هم هویت نشوند با چیزها و حرص نزنند ممکن است کم بهشان برسند، در این دنیا به اندازه کافی زندگی نکنند، از چیزها برخوردار نشوند، مثل این که کم بخورند یک موقعی، سرشان کلاه برود، دیگران زیاد بخورند او کم بخورد، بنابراین می‌ترسند هم هویت شدگی را بیندازند.

مولانا می‌خواهد بگوید که نترسید، نترسید این بازهای شکاری شاه فقط هم هویت شدگی‌های ما را شکار می‌کنند، ما اگر مولانا بخوانیم و یواش یواش هم هویت شدگی‌ها را می‌شناسیم و می‌اندازیم. و موقع انداختن ممکن است ترس برمان بر دارد. شما با یک چیزی هم هویت هستید، دستتان را باز می‌کنید خداحافظ. ولی دست را باز کردن سخت است برای اینکه می‌ترسید، می‌ترسید این چیز خوبی باشد از دست بدهید، دوباره به دست نتوانید بیاورید، نترسید.

پس راه ما تا زمانیکه مثل کبوتر می‌ترسیم به اوج پرواز کنیم بسته خواهد شد، اگر زندگی می‌خواهد به شما بشناساند و شما روی تان را آنوری می‌کنید، گوش‌های تان را می‌بندید، یک وضعیتی هست الان شما می‌بینید که هم هویت شدگی در اینجا وجود دارد، درد شما هم از این هم هویت شدگی است و صریح زندگی می‌گوید که این را باید بیندازی، می‌ترسید، می‌خواهد هم هویت شدگی با یک انسان باشد می‌خواهد پول باشد می‌خواهد خانه باشد، با زیبایی خودتان باشد، نمی‌دانم



با یک باور باشد، و یک رفتار باشد یک عادت باشد، علاقه به غذا باشد، علاقه به یک چیزی باشد، باید این را بیندازم من این به من درد می‌دهد، و زندگی هم مرتب پیغام می‌فرستد ولی من می‌ترسم، به جادوگران گفته اند:

نعره لاضیر بر گردون رسید؛ یعنی ببر. فرعون جادوگرانش را که پیرو موسی شده بودند هم تهدید می‌کرد، یعنی فرعون بزرگ من ذهنی بزرگ ما را تهدید می‌کند اگر این هم هویت شدگی‌ها را از دست بدهی بدبخت می‌شوی، بعضی موقع‌ها ما باید دوستان مان ترک کنیم، برای اینکه از جنس ما دیگر نیستند می‌ترسیم. رودربایستی داریم، یا هر چیزی. ولی بیشتر ترس ضرر است، بنابراین جادوگران گفته اند که ما ضرر نمی‌کنیم، این هم هویت شدگی‌ها شبیه دست و پای ما هستند اینها را ببر درست است؟

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

گفت: ازین تو غم مخور ایمن و شادمان پیر

زانکه رفیقِ امن شد جانِ کبوترِ حرم

درست است که کبوتر هستی، ولی تو کبوتر حرم هستی. دارد مثال می‌زند که کبوترهای اماکن مقدسه را مردم شکار نمی‌کنند. تو کبوتری هستی که اطراف حرم من می‌پری؛ کسی حق ندارد تو را شکار کند، پس چیزی را که شکار می‌کنند آن اضافات تو است، به تو آسیبی نمی‌رسد. هیچ انسان یا هیچ باشنده‌ای چون تو کبوتر حرم من هستی، نمی‌تواند شکار کند، و ما هم بارها خوانده ایم که:

بر صدف آید ضرر نی بر گهر؛ ما با انداختن هم هویت شدگی‌ها ضرر نمی‌کنیم چون ما صدف نیستیم و گوهریم. پس می‌گوید خدا به من گفت که: تو از این موضوع غم نخور، و وقتی می‌پری اوج بگیری؛ یعنی هم هویت شدگی را بیندازی نترس. بینداز و اوج بگیر، و بازهایی مثل مولانا هم به تو کمک می‌کنند؛ چون آنها اوج گرفته اند، و هم هویت شدگی‌ها را شناسایی کنی. تو همیشه خاطر جمع با حس امنیت و شادمانه توجه می‌کنی چه دارد می‌گوید.

به محض اینکه ما فضا را باز می‌کنیم در اطراف این لحظه حس امنیت زندگی می‌آید، و ذاتاً هم که آن فضا شادمان است، و این نشان می‌دهد که هر کسی بسوی خدا می‌رود، باید حس امنیت بکند و شادمانه برود. با عزا نمی‌تواند برود با غصه و درد نمی‌تواند برود. هر کسی غصه و درد دارد و عزا دارد بسوی خدا نمی‌رود بسوی من ذهنی می‌رود،

ایمن و شادمان پیر، زانکه رفیق امن شد. بخاطر اینکه تو اصلاً با امنیت عجینی، رفیقی، چرا؟ درست است که کبوتر هستی الان، ولی کبوتر حرم هستی، کسی نمی‌تواند تو را شکار کند. کبوتر هم که هستی کبوتر من هستی، بگذار این هم هویت



شدگی ها بریزد؛ خواهی دید تو کبوتر نیستی تو باز هستی. یعنی ما اگر نترسیم و این هم هویت شدگی ها را بیندازیم بسوی او می توانیم بپریم، شادمانه، و با حس ایمنی.

بنابراین این ترس هایی که در اثر دیدن برحسب این عینک ها در ما بوجود آمده این ها توهم است. ولو اینکه الان شما می ترسید باید این شعرها را می خوانید بگویید نه دیگر نمی ترسم، برای اینکه زندگی می خواهد این را، این عینک را بردارد و من از طریق این عینک جهان را دیدم. از طریق همسرم دیدم، از طریق بچه ام دیدم، از طریق پولم دیدم، از طریق خوشگلی ام دیدم، الان خوشگلی ام دارد می رود دارم پیر می شوم، باید بنشینم غصه بخورم؟ همین است که هست، اینها آفل بودند، تمام چهار بعد ما آفل هستند. یعنی این فیزیک ما آفل است، فکرهای ما آفل است.

از فکر آفل تر شما چیزی دیدید؟ یکی پس از دیگری می آید می رود، بعد آن موقع این فکرهای آفل ما را از جا می کنند، این زندگی حیوانی ما، روح حیوانی ما که توی این چهار بعد زندگی می کند این هم آفل است. دو جور جان داریم یکی جان همین جسمی ماست این آفل است. یکی هم جان هوشیاری ماست. ما بعنوان خدایت هم جان داریم؛ آن زنده است، آن آسیب نمی بیند. پس جسم ما، فکر ما، هیجان ما، و روح حیوانی ما اینها همه آفل هستند. درست است؟ هر ترسی که در ما ایجاد می شود بخاطر هم هویت شدگی بخاطر چیزهای آفل است. و شما نباید بترسید. بگویید به جان اصلی من که لطمه نمی خورد، نه من را می شود کشت؛ نه می شود سوزاند، نه خیس می شوم، نه غرق می شوم، هیچی، چرا؟ برای اینکه کبوتر حرم هستیم، بله دوباره اضافه می کند:

***** پایان قسمت اول *****



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

هر که برات حفظ ما دارد در زه قبا

در بر و بحر اگر رود، باشد راد و محترم

از زبان خدا می‌گویند، هر کسی برات به معنی سند و فرمان آزادی هست در اینجا؛ برات.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۸۳

چه مبارك سحری و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

حافظ این تازه برات یعنی حضور، زنده شدن به بینهایت خدا و آگاهی از ابدیت او و آمدن به این لحظه و دیگر به من ذهنی نرفتن را فرمان آزادی می‌داند سند آزادی می‌داند، سند آزادی را قدیم شاه‌ها می‌دادند، و شاه یک چیزی می‌نوشت این شخص آزاد است مهرش را می‌زد و او می‌توانست از دروازه بگذرد؛ در شهر دیگر کسی با او کاری نداشت. برات حفظ ما یعنی این فضای گشوده شده، هر کسی این فضا را باز کند و این را در به اصطلاح کنار جامه اش بدوزد؛ یعنی همراه این جسمش باشد، این آدم می‌تواند از خشکی ذهن بگذرد وارد دریای یکتایی باشد، در بر یعنی خشکی دیگر، بحر دریا، بر خشکی، خشکی ذهن است بحر دریا، فضای یکتایی. می‌تواند با این سند آزادی بگذرد.

یعنی شما وقتی لحظه به لحظه مقاومت را صفر می‌کنید قضاوت من ذهنی را صفر می‌کنید؛ شما دارای برات می‌شوید، فرمان آزادی این فضای گشوده شده سند آزادی شما است؛ حفظ کنید بدوزید کنار جامه تان بگذارید توی جیب تان؛ هر کسی چیزی گفت در بیاورید به او نشان بدهید، یعنی به آن مراجعه کنید، فضا را باز کنید، فضا را باز کنید ذهن تان تعطیل می‌شود؛ یعنی قضاوت تان صفر می‌شود مقاومت تان هم صفر می‌شود. هر موقع شما مقاومت تان را بسنجید در مقابل اتفاق این لحظه صفر است و قضاوت ذهنی تان هم صفر است یعنی ذهن تعطیل است و شما به او زنده هستید. درست است؟

و این برات حفظ شماست، همیشه با خودتان داشته باشید، نیاید من ذهنی، چون من ذهنی بروید یکی از این عینک‌ها یا چند تا عینک را پشت سر هم به چشم تان می‌زند؛ برات از بین می‌رود. دیگر اگر فضا را باز کنید من های ذهنی بیرون به شما نمی‌توانند لطمه بزنند؛ منحرف کنند؛ چون در دست اول گن فیکون یعنی خدا می‌گوید بشو و می‌شود؛ همان قانونی که در بیرون گل‌ها را باز می‌کند شما را هم دارد پرورش می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

هر که برات حفظ ما دارد در زه قبا

در بر و بحر اگر رود، باشد راد و محترم

راد یعنی آزاده. چند تا معنی دارد دانا و خردمند، بخشنده، آزاده، جوانمرد، اینجا بگذارید آزاده و دانا. هر جا برود آزاد و داناست و قابل احترام است، من ذهنی به ما می گوید که اگر این هم هویت شدگی ها را جمع نکنی، مردم به شما احترام نمی گذارند، از نظر خدا می گوید این فضا را باز کنی مورد احترام هستی، قابل احترام هستی؛ نه اینکه هزار تا عینک به چشم بزنی؛ اصلاً به من توجه نکنی، هر لحظه یک قضاوت بکنی، منت فکر کند، نگذاری من از طریق تو فکر کنم: این رسم زندگی آخر و عاقبت ندارد، و محترم هم نیستی.

نه راد هستی نه محترم. نه آزاده هستی نه دانا هستی نه قابل احترام. ولی اگر این برات حس امنیت من را داشته باشی این تن را داشته باش این چهار بعد را داشته باش، آن هم بدوز بگذار توی جیب این. بارها گفتیم ما، جسم هستیم بعلاوه انکار جسم، ما فرم هستیم بعلاوه انکار فرم، انکار فرم حضور ماست، اصل کاری آن است. پس انکار فرم زنده شدن به زندگی این فرم را حفظ می کند، آن از بین رفت این فرم خودش خودش را به خطر می اندازد، مثال می زند:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

نوح میان دشمنان، بود هزار سال خوش

عصمت ماش بد به کف، غالب بود لاجرم

می گوید نوح نهصد و پنجاه سال پیغمبری کرده و محاصره شده بوده با من های ذهنی با دشمنان، چون دشمنی می کردند. هر کسی بیاید به مردم بگوید که شما از طریق این عینک های هم هویت شده نبینید در حالیکه همه اینطوری می بینند خوب الان قانون هست نمی توانند بزنند بکشندش، بعضی جاها هم می توانند بزنند بکشند. ولی آن موقع نبوده که می گوید که نهصد و پنجاه سال اگر پیغمبری کرده بین دشمنان این پاکی ما در کف اش بود، پاکی یعنی نابی ما، یعنی فضا را باز کرده بود ناب شده بود، کاملاً از جنس ما بود.

بنابراین چون از جنس ما بود لحظه به لحظه به ناچار غالب بود، لاجرم به ناچار؛ یعنی کسی که فضاگشایی کرده باشد همیشه غالب است. شما اگر به اندازه کافی فضا را باز کرده باشید و به زندگی زنده شده باشید، کاملاً می بینید که همه دارند اشتباه می کنند؛ چون همه بر حسب هم هویت شدگی هایشان می بینند. شما می بینید همه می ترسند، بیشتر مردم حسودند، بیشتر مردم خشمگین اند بیشتر مردم رنجش دارند، بیشتر مردم کینه دارند، آیا نوح هم یا شما هم باید کینه داشته باشید که آن آقا یا خانم دارد؟ نه، شما که می بینید اشتباه است. یک کسی خشمگین است داد می زند شما هم باید



داد بزنید؟ اگر تقلید کنید بله، عینک ذهنی تقلید داشته باشید که او داد میزند، من دو برابر داد میزنم، تا بترسد. ذهن این را میگوید، ولی فضاگشایی کنید این آدم الان یک عینک هم هویت شدگی دارد هم هویت شدگی اش به خطر افتاده داد و بیداد می کند، بگذار من فضا باز کنم. پس او روی شما اثر نمیگذارد شما روی او اثر میگذارید، غالب هستید. هر موقع شما مقاومت می کنید قربانی هستید.

وقتی فضا باز می کنید قربانی اتفاق نمی شوید، پس نوح قربانی نمی شد، برای اینکه مقاومت نمی کرد. در مقابل هر اتفاقی مقاومت کنید او چیره می شود و شما می شوید قربانی اتفاق. و پیغام اتفاق را هم نمی بینید. اگر قربانی اتفاقات بشوید از جنس اتفاقات می شوید شروع می کنید به عینک های بعدی را به چشم تان می زنند، عینک قربانی بودن، شکایت کردن، به من ظلم شده، مظلوم شدم، مقایسه کردن، و گفتن اینکه یک خدای توهمی است که توجهی به من ندارد. می خواهد من را بکوبد، دیگر نمی بینید که دیدن از طریق این عینک ها است که شما را به این روز می اندازد، این مقاومت شما است که شما را به این روز می اندازد.

شما اگر بخواهید مقاومت کنید و ستیزه کنید و قربانی هر اتفاق بشوید و می خواهید خدا را مسئول بدانید آن هم خدای توهمی خودتان را، آخر این چه طرز زندگی است، غلط است که، وقتی فضا را باز کردید آن فضای باز شده به اتفاق نگاه می کند، چون قربانی نیست، از اتفاق یاد می گیرید، می گوید این دید غلط من بوده که این اتفاق را اینجوری بوجود آورده پس من این دید را درست می کنم.

این اتفاق را زندگی بوجود آورده که من بفهمم با چی هم هویت هستم، چجوری درد ایجاد می کنم؟ پس من یاد می گیرم، مقاومت کنید قضاوت کنید یکی دیگر را ملامت می کنید تمام می شود می رود، شما هم می شوید مظلوم، مظلوم ذهنی، عادت می کنید به بدبختی، بعد هم همه را مسئول می دانید غیر از خودت و ملامت می کنی خدا را، که او است که دارد این کار می کند، درحالی که خودت هستی که داری این کارها را می کنی. چون عصمت خدا را پاکی خدا را، نابی خدا را که این فضای گشوده شده دارد شما ندارید الان، پس بنابراین غالب نیستید، لاجرم اتفاقات غالب هستند، لاجرم من های ذهنی بیرون غالب هستند، بله این هم آیه است می گوید:

قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۱۴

« وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا نُوحًا إِلَىٰ قَوْمِهِ فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا... »

« ما نوح را بر مردمش به پیامبری فرستادیم. او هزار سال و پنجاه سال کم در میان آنان بزیست... »

آره یعنی نکشتنش، نتوانستند بکشند،



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

چند هزار همچو او بنده خاصِ پاکِ خو

هر دم می‌رسیدشان بار و خفیر از درم

می‌گوید فقط نوح نبوده، چند هزار یعنی تعداد خیلی زیاد مثل او که به حضور زنده شده بودند، به من زنده شده بودند بنابراین کبوتر دیگر نبودند، بنده خاص بودند. هر کسی این عینک‌ها را بردارد به او زنده بشود بنده خاص می‌شود. هر کسی من ذهنی را ادامه بدهد بنده خاص نمی‌شود، پاک خو یعنی خوی حضور را داشتند، خوی فضاگشایی را داشتند، خوی عدم مقاومت را داشتند، عدم قضاوت را داشتند، خوی بی‌دردی را داشته یک خوبی است که از دردهای من ذهنی سرچشمه می‌گیرد آدم تنگ نظر، خسیس است نمی‌تواند شادی دیگران را ببیند، یکی خوی فراوانی است شما هر جا خوشبختی را می‌بینید خوش آمد می‌گویید.

به هر جا موفقیت را می‌بینید خوش آمد می‌گویید، به هر که می‌بینید موفق می‌شود تبریک می‌گویید، بغل می‌کنید شاد می‌شوید، این خوی زندگی است این خوی فضای گشوده شده است این خوی خدا است، من ذهنی هم هر کسی را می‌بیند موفق است فکر می‌کند مال او را خورده، حسادت می‌کند، گرفتار است، این آدم پاک خو نیست. این ناپاک خوبی او را بدبخت خواهد کرد، ذهنیت فراوانی ندارد، خوی فراوانی ندارد خوی کوثر ندارد، خدا از جنس کوثر است فراوانی است، فراوانی بینهایت است.

چند هزار همچو او بنده خاص پاک‌خو، بوده اند یعنی هر دم می‌رسیدشان یعنی هر لحظه اجازه داشتند وارد بشوند به فضای یکتایی، من بار به آنها می‌دادم، و نیروی حفاظت کننده من به آنها می‌رسید، از در من به آنها هم اجازه ورود می‌رسید اگر می‌رفتند بیرون دوباره برمی‌گشتند، بار را می‌توانید میوه هم معنی کنید، هر لحظه نیروی خلاق من که فکرها را خلاق می‌کند به آنها می‌رسید، و همینطور حس امنیت من، به آنها می‌رسید، پس فقط نوح نبوده.

آیا به ما هم می‌رسد؟ بله برای همین می‌خوانیم دیگر، شما این عینک‌ها را بردارید بنده خاص بشوید، ولی اگر بنده خاص پاک خو نیستید و این عینک‌ها را دارید و زندگی خودتان را خودتان خراب می‌کنید، خدا را ملامت نکنید، نگویید زندگی می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جف القلم

یعنی قلم زندگی خشک می‌شود در این لحظه کیفیت زندگی شما را می‌نویسد در این لحظه، شما مرتب پشت سر عینک‌های درد نگاه می‌کنید، درد می‌بینید درد ایجاد می‌کنید، عدم فراوانی دارید، تنگ نظری دارید، خساست دارید، بعد هم



می گویند خدا می کند، اگر پاک خو باشید جَفَّ الْقَلَمِ خوب می نویسد، اگر درد خو باشید نه، شما درد می بینید، درد ایجاد می کنید هم برای خودتان هم برای دیگران، آن هم درد می نویسد. شما به زندگی می گویند من مسأله می خواهم، مسأله برایتان می آفریند. می گویند من درد می خواهم درد می آفریند. می گویند من شادی می خواهم شادی می آفریند.

برای همین در بیت اول گفتیم آیا شما شخصاً فرداً بدون دخالت جمع و نزدیکان و دوستان پدر و مادر، همسر، می نشینید بگویند من کی هستم، من چی می خواهم؟ من می خواهم مراجعت کنم یا نه؟ تصمیم می گیرم. وقتی تصمیم گرفتید این تصمیم قطعی باشد. و اگر تصمیم گرفته باشید و تصمیم تان قطعی باشد این علائمی دارد. ممکن است توی کاغذ بنویسید من پس از این از این کارها پرهیز خواهم کرد.

چه علائمی هست چه نشانه هایی هست که شما بطور قطع و یقین تصمیم گرفتید از ذهن بروید بیرون، می شود بفرمایید؟ برای من نه برای خودتان. چه دلیلی دارید شما؟ نکند فقط بازی ذهن است. مثلاً شما وقت تان را توی این راه می گذارید، مولانا می خوانید می فهمید عمل می کنید، هم هویت شدگی هایتان را شناسایی می کنید، اگر می کنید خوب کدام ها را شناسایی کرده اید؟ اگر شناسایی کرده اید، انداخته اید کدام ها را انداختید؟ کدام دردها را به نام می توانید بنویسید که شما انداختید، رنجستان را از پدرتان، مادرتان، خواهرتان، بردارتان، کی را بخشیده اید؟ بفرمایید، چیزی پیدا نمی کنید؟ اگر می گویند: بله، وقت تان را و پول تان را چجوری خرج می کنید؟ آیا شما تا حالا پول تان را در یک راه خیریه یک چیزی که برای شما نفع نداشته، یا نام شما را بلند نمی کرده یا پز نمی خواستید بدهید، جایی خرج کردید که کسی نفهمد فقط خود شما فهمیدید؟ نه؟ پس چه دلیلی دارید که شما عزم رجوع می کنید؟ باید دلیل پیدا کنید، نگذارید ذهن تان بازی بدهد.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

گفت کلیم: زآب من غم نخورم که من درم

گفت خلیل: زآتشش غم نخورم که من زرم

دارد مثال می زند موسی را، موسی گفت که: من رود نیل را می شکافم، در اینجا رود نیل در واقع راه برگشت را باز می کند، شما الان شروع می کنید می گویند بله من عزم رجوع می کنم، درست است؟ من دیگر می خواهم بسوی خدا بروم. اولاً که باید مطمئن بشویم بسوی خدای ذهنی نمی رویم، خوب شما باید از این دیدها که عوضی هستند و ذهن عینک ها را جلوی چشم تان می گذارد، باید رد بشوید، خوب چجوری رد می شوید؟



همین الان تصمیم گرفتید بیاید و فضا را باز کرده بودید، به محض اینکه می‌خواهید قدم بردارید ذهن تان می‌آید و می‌گوید با من فکر کنید، من می‌برم، یک عینک می‌گذارد جلوی چشم تان، شما برحسب او می‌بینید، دوباره برگشتیم به ذهن. یک قضاوت می‌کنید اصلاً این راه درست است با ذهن تان؟ برای همین می‌گوییم که این راه، راه کُن فکان و قضا است. فقط باید فضاگشایی کنید، قضاوت نکنید، مقاومت نکنید، توجه می‌کنید؟ موسی گفته من تسلیم می‌شوم و تسلیم به من دید زندگی می‌دهد، من همان دید اولیه را که داشتم دوباره پیدا می‌کنم. آن دید اولیه هوشیاری و کُن فکان راه من را از این فیلترها و این دیدهای عوضی که ذهن می‌خواهد به چشم بزند رد می‌شوم. چجوری؟ وقتی نمی‌تواند بزند. شما فضا را باز کنید ذهن نمی‌تواند عینک بزند، پس شما می‌توانید جلو بروید.

یک ذره هوشیاری تان بالا برود، ذهن بخواهد مثلاً عینک رنجش بزند شما خنده تان می‌گیرد، توجه می‌کنید که اگر شما یک خورده فضاگشایی کنید بروید جلو بروید جلو فضا گشوده بشود، و عینک های خیلی قدیمی را و کهنه را ذهن که قدیم به ذهن شما می‌زد، الان بزند شما می‌خندید. ذهن یک فکری می‌کند که شما را ناراحت کند. شما چون می‌بینید شما خنده تان می‌گیرد به خودتان. شما تا حالا به خودتان خندیدید؟ آدم یک جا عصبانی می‌شود بعد از پنج دقیقه به خودش می‌آید شروع می‌کند به خودش خندیدن. این خیلی خوب است، نشان می‌دهد که آدم به ذهن خودش می‌خندند، به کارهای ذهن پس ذهنش را می‌بیند، ذهن عاجز می‌شود.

پس کلیم گفته درست است که عینک زیاد است و این من ذهنی می‌خواهد این عینک ها را به چشم من بزند، ولی من راه را به نام خدا باز می‌کنم چون هر لحظه او با من است، او باز می‌کند پس من در هستم، من همان هوشیاری هستم، خلیل چی گفته؟ خلیل گفته من درد هوشیارانه می‌کشم و چون طلا هستم، ذوب نمی‌شوم. دارد مثال می‌زند می‌گوید شما همینطوری به اصطلاح فکر نکرده مولانا این مثال ها را نمی‌زند، اینها مکمل هم هستند.

شما همین که راه را باز می‌کنید برای اینکه عینک را برمی‌دارید، عینک را برمی‌دارید یک قدم می‌روید جلو، اگر از آن عینک گذاشتید دیگر خنده دار می‌شود دیگر برای چیزی که خیلی سطح پایین است شما عصبانی بشوید. یعنی مرتب هم هویت شدگی ها را شما برمی‌دارید، هر هم هویت شدگی را که ببندازید من ذهنی آن را نمی‌تواند دیگر به چشم تان بزند، توجه می‌کنید.

فرض کنید شما هم هویت شدگی با پول را از دست بدهید برای پول دیگر عصبانی نمی‌شوید، من ذهنی می‌آید می‌گوید ببین اینجا هزار دلار ضرر کردی، شما خنده تان می‌گیرد، قبلاً بود بلند می‌شدید می‌پریدید هوا، الان خنده تان می‌گیرد،



باشد، و این من ذهنی هم می بیند که شما دیگر به قول آن بی غیرت شدید، بلحاظ زندگی آزاد شدید، می گوید دیگر این عینک بدرد نمی خورد.

بله، من ذهنی موقع برداشتن عینک می گوید که بدبخت می شوی، این شخص را از دست بدهی بدبخت می شوی، شما هوشیارانه به چشمش نگاه می کنی، نمی ترسی برای اینکه می گویی من زر هستم، من بدون این شخص هم می توانم زندگی کنم، من بدون این چیز هم می توانم زندگی کنم، من یک ذره خوشگلی ام ضایع بشود من باز هم می توانم زندگی کنم. اصلاً زندگی من به زیبایی ظاهری من بستگی ندارد، موهایم هم می تواند سفید بشود، مسأله ای نیست، ازدواج هم کردم کردم، نکردم نکردم، حالا من با مرد یا زن چه می دانم شوهر زن هم هویت است.

تا حالا فکر می کردم اگر به عنوان زن ازدواج نکنم بدبخت می شوم، زندگی به این بستگی دارد، می بینم نه، نباشد هم می شود. پس آتش شما را نمی سوزاند درد هشیارانه. برای اینکه فهمیده اید از جنس زندگی هستید. زر و ذر هر دو خودش است. یعنی از جنس خدا هستید. پس ما می توانیم مثل کلیم راه را پیدا کنیم. موقع پیدا کردن راه درد هشیارانه را می توانیم تحمل کنیم، چرا که ما ذر و زر هستیم.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

گفت مسیح: مرده را زنده کنم به نام او

آکمہ را بصر دهم، جانبِ طبِّ بہ ننگرم

می بینید که مولانا همه اش حول و حوش زنده کردن من ذهنی یا مردن من ذهنی، زنده شدن به او دارد حرف می زند. مسیح چه گفته؟ مسیح گفته مرده را من زنده می کنم به نام خدا. مرده که هست؟ مرده من ذهنی. پس هر کسی که به بینهایت خدا زنده باشد، می تواند من های ذهنی را زنده کند. چون او به ارتعاش زندگی ارتعاش می کند، به عشق زنده است، همان ارتعاش را می تواند در مرکز من های ذهنی به وجود بیاورد.

وقتی در مرکز من های ذهنی که امروز مولانا گفت من به حظیره حاضریم، من به درونه واصلیم. ما جنس او هستیم و جنس او از بین نرفته. وقتی جنس او را در مرکز دیگران یعنی من های ذهنی به ارتعاش در بیاوریم آنها می فهمند کی هستند، زنده می شوند، ذهن در آنها تعطیل می شود، هم هویت شدگی هایشان را می بینند. می فهمند غیر از این من ذهنی و مردگی آن یک زندگی دیگر هم وجود دارد.

می بینید که ما همین ابیات مولانا را می خوانیم داریم زنده می شویم. این هم یک جور مسیح است. این هم از آن جنس است. ما داریم اشتباهاتمان را می بینیم. وقتی اشتباهاتمان را به عنوان هشیاری می بینیم، درست می کنیم. شما الان



می‌دانید چکار کنید؟ من ذهنی شما را نمی‌تواند فریب دهد دیگر. من مطمئن هستم وقتی یکی از شما می‌خواهید برنجید فوراً یادتان می‌افتد که من با یک چیزی هم‌هویت شدم، از یکی این هم‌هویت شدگی را می‌خواهم، انتظار دارم، توقع دارم، او نمی‌دهد، برای همین می‌رنجم این غلط است. من نباید توقع داشته باشم. این توقع مال من ذهنی است. بنابراین نمی‌رنجید. اگر نمی‌دانستید می‌رنجیدید. این رنجش هم، درد جدید هم به دردهای قبلی اضافه می‌شد.

خیلی از شما بینندگان الان درد جدید ایجاد نمی‌کنید دیگر. دنبال شناسایی دردهای قدیمی هستید. این خیلی خوب است. دارید چکار می‌کنید؟ دارید کور مادرزاد را بینا می‌کنید. مولانا می‌خواهد بگوید که ما از مادرمان که زاده می‌شویم و پس از دو سه سال چشم بینای هشیاری ما کور می‌شود، نابینا می‌شود، چشم باز می‌کنیم به یک دنیای دیگری به نام ذهن و چشم ذهن مان می‌بیند، یعنی از پشت هم‌هویت شدگی‌ها می‌بینیم و این نابینا است. این اکمه است.

یعنی کسی که نابینا شده از طریق هم‌هویت شدگی‌ها، از طریق من بینا می‌شود و این کار را طب نمی‌تواند بکند. یعنی علم نمی‌تواند بکند. علم و کتاب نمی‌تواند کور مادرزاد را که در اینجا نابینایی بر حسب هم‌هویت شدگی است معالجه کند. چشم که مریض نیست که قطره بریزی توش. این چشم را که نمی‌گوید که، چشم دلمان را می‌گوید. مردگی به جسم را که نمی‌گوید، مردگی به هم‌هویت شدگی را می‌گوید. اینها را مثال می‌زند بگوید که اینها امکان دارد.

پس ما هم می‌توانیم زنده شویم، ما هم می‌توانیم بینایی پیدا کنیم، من ذهنی ما می‌تواند زنده شود نه به من ذهنی، ما از من ذهنی از خواب ذهن بیدار بشویم، دیگر می‌دانید اینها را، بله. این هم آیه اش هست که اشاره می‌کند.

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۴۹

«... وَأُتِرَى الْأَكْمَةَ وَالْأَبْرَصَ وَأُخِييَ الْمَوْتَىٰ بِإِذْنِ اللَّهِ ...»

«... و کور مادر زاد و مبتلای به پیسی را به امر خدا شفا دهم، و مردگان را به امر خدا زنده کنم...»

به امر خدا یعنی در حالی که خودم هیچ مقاومت و هیچ ستیزه و هیچ قضاوتی ندارم و ذهن من خالی شده. اوست که از طریق من تیر می‌اندازد، اوست که خودش را بیان می‌کند و من ذهنی من صفر شده. اگر کسی من ذهنی اش صفر شده و صفر بماند، می‌شود مسیح. مسیح دوم، مسیح سوم. همه ما بالقوه مسیح هستیم. بله

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

گفت محمد مهین: من به اشارت معین

بر قمر فلك زَنَم كز قمران من اقرم

می‌گوید حضرت رسول بزرگ گفته این را باید مهین بخوانیم، مهین یعنی بزرگ و بزرگترین. من به اشارت خدا معین از نامهای خداست، در ضمن به معنی کمک کننده است، روی صفحه هست معنی اش. و بر قمر آسمان می‌زنم. منظور از قمر



آسمان این ماه آسمان نیست و این آسمان نیست. بلکه در درون ما یک فضای بینهایت است. در این فضای، در واقع این طوری هست که در درون ما فضای بینهایت هست، یک ماه هم هست، این ماه همین من ذهنی ما است که بالا گفتیم که خلیل گفته که این شناسایی کرده که این ماه آفل است. پایین هم خواهیم خواند که من آفلین را دوست ندارم.

پس گفته، می گوید حضرت رسول گفته که من ماهتر از هر ماهی هستم. من به عنوان هشیاری و زندگی که به او می توانم زنده شوم، به بینهایت خدا می توانم زنده شوم، بیایم به این لحظه و آگاه از این لحظه ابدی بشوم، بنابراین به او زنده شوم، به دنیا متکی نشوم. این ماه از هر ماهی که در اثر هم هویت شدگی به وجود آمده و الان می درخشد و زیباست، چون هم هویت شدگی های ما بسیار زیباست، ما آنها را می پرستیم. می گوید یکی بوده به نام حضرت رسول این شناسایی را کرده که خودش ماهتر از این ماه است. بنابراین با شمشیر زده این ماه را، ماه من ذهنی را دو تا کرده. به عبارت دیگر فاصله بین دو تا فکر را باز کرده. گذشته را از آینده جدا کرده و گذشته رفته دنبال کار خودش، آینده هم رفته دنبال کار خودش. به این لحظه زنده شده. منتها به اشارت معین. یعنی با نور کن فکان و قضا.

می گوید او نیامده بگوید من می دانم و بلد هستم گفته نه، من تسلیم می شوم برای همین اسلام را آورده. اسلام یعنی تسلیم. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و بدون قید و شرط. پس یک کسی باید این قدر تسلیم شده باشد، فضا را باز کرده باشد، باز کرده باشد، باز کرده باشد، به این فضا زنده شده باشد که ببیند که به عنوان حضور ناظر ماه ذهن که همه می پرستند و روشن است، در واقع نور این لحظه است که گذشته و آینده را روشن کرده.

گذشته و آینده زمان من ذهنی است. من ذهنی با گذشته و آینده کار می کند. انسانی که به بینهایت او زنده شده در این لحظه زنده است. پس وقتی به صورت زنده به این لحظه و حضور ناظر به ذهنش نگاه کرده، دیده خودش ماهتر از آن است، زیباتر از آن است. گفته من یک طرفش گذشته است، و یک طرفش آینده است، این دو تا را من از هم جدا می کنم، و نمی گذارم بسته شود. چون ذهن می خواهد ببندد، شما را به صورت یک قصه بکند، که برود به آینده در آینده به ثمر برسد. و این به ثمر رسیدگی ها همه مادی است. همه این عینکها هستند.

آقا من پولم کم است، باید این قدر بشود من از لحاظ پولی ارضا بشوم، من به اندازه کافی غذا نخوردم، باید بروم غذاهای خوشمزه تر بخورم. من به اندازه کافی مسافرت نرفتم، من به اندازه کافی سکس نداشتم، من به اندازه کافی نمی دانم دوست نداشتم، من اصلاً زندگی نکردم، ناراضی هستم. پس این چه می شود؟ آینده. ذهن، آینده و آینده و آینده. می گوید که محمد مهین آمده این دو تا را از هم جدا کرده. گفته: گذشته توهم است و آینده هم توهم است.



و بنابراین زده این ماه را پاره کرده. بعد متوجه شده که نور این لحظه بوده که ماه را روشن می‌کرده، مثل اینکه خورشید ماه را روشن می‌کند. گفت آن نور را برای خودم نگه می‌دارم. چرا این ذهن را روشن کنم، من ذهنی درست کنم. من الان با این نور این لحظه زنده می‌شوم، توجه زنده خودم را خودم روی خودم نگه می‌دارم و همه را با کمک خدا کرده. کن فکان کرده و قانون قضا. یعنی هر اتفاقی افتاده اطرافش فضا باز کرده. و از تجسم این است که انسان بینهایت فضاگشایی است، فضا است. یک ماهی است، اگر این ماه را بپرستد به عنوان من ذهنی، این فضا جمع می‌شود و می‌رود در این ماه. بعد از این ماه بیاید بیرون و این ماه را تماشاگر باشد، ناظر باشد، می‌فهمد این ماه نیست، خودش ماهر از آن است. می‌زند این ماه را از بین می‌برد دو نیم می‌کند.

اقمر یعنی قمر تر، ماهتر، بهتر. یعنی ما الان تشخیص می‌دهیم از این بیت که از تمام ماههای شب چهارده که ذهن ما تجسم می‌کند، به به این ماه است، این مقام چقدر خوب است، این قدر پول چقدر خوب است، این نمیدانم خانه چقدر بزرگ است، این طرز زندگی آدم اینها را داشته باشد ماه است دیگر. آدم سی سالش باشد همسر داشته باشد، دو تا بچه داشته باشد، هیچ اشکالی ندارد اینها را داشته باشد، از اینها ماه درست نکند.

یعنی دو جور باشندگی است. شما به بینهایت خدا زنده شوید، بیایی به این لحظه ماه بودن خودت را، زیبا بودن خودت را تجربه کنی، تمام این چیزها را هم داشته باشی. پول زیاد، خانه بزرگ، همسر زیبا، دو تا بچه خوب، همه اینها را داشته باشی، ولی نمی‌توانی آن ماهیت خودت را، قمر بودن خودت را از دست بدهی، زنده نشوی به زندگی، فقط به اینها زنده شوی و اینها عینک دید تو شوند. این دو جور زندگی است که باید شما تشخیص داده باشید. اینجا نه مولانا می‌گوید و نه من می‌گویم که شما نباید هیچی داشته باشید.

من ذهنی که با این عینکها می‌بیند می‌گوید که: پس آدم باید مفلس باشد، برود در خیابان بخوابد، خانه هم نباید داشته باشد، چقدر بهتر است این. نه این اصلاً خوب نیست. شما اگر به زندگی زنده بشوید، به بینهایت او زنده شوید، خردمند شوید، خردتان باید ریخته شود به یک فکری، به یک کاری در بیرون. شما باید کار انجام دهید. تمام کسانی که به زندگی زنده شده‌اند اینها کار می‌کردند، بیکار نبودند. یعنی تا توانستند کار کردند.

مولانا را شما نگاه کنید، مثنوی را، دیوان شمس را، آخر می‌شود همچو کاری را یک نفر انجام بدهد. پس مشغول بوده این آدم. من ذهنی می‌گوید آدم هیچی نداشته باشد برود کنار دیوار بخوابد، این خیلی خوب است. برای اینکه دیگر هیچی ندارد که باهاش هم‌هویت بشود. اتفاقاً او من ذهنی دارد. کسی که بی‌خانمان است و گوشه خیابان می‌خوابد و هیچی ندارد



بخورد، یک من ذهنی بزرگ دارد. این اینطوری نیست که آن به خدا زنده باشد. بنابراین شما بین داشتن و نداشتن که یکی اش نداشتن حضور است، داشتن بی حضور است فرق بگذارید.

خرد ما باید به عمل بریزد، به فکر بریزد، ما باید کار کنیم. اتفاقاً اولین منظور انسان که تکامل هشیاری ایجاد می کند که هر کسی باید به آن برسد، زنده شدن به زندگی است. همین کاری که الان داریم صحبت می کنیم. دومی اش ریختن زندگی به فکر و عمل یعنی در بیرون چیزی را ایجاد کردن، هر کسی در بیرون چیزی ایجاد نمی کند، آن احتمالاً به حضور زنده نیست، به خدا زنده نیست، وگرنه این جویبار باید به به یک جایی بریزد، به یک چیزی بریزد، برای همین می گویم که باید ببینیم این عزم رجوع، واقعاً حرکت از ذهن به سوی یکتایی است یا حرکت از ناحیه ای از ذهن به یک ناحیه دیگر است. تشخیص باید بدهیم. بله ایشان فرمودند:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

صورت را برون کنم، پیش شاهنشاهی روم

کز تف او منورم، وز کف او مصورم

دنباله کار حضرت رسول است. می گوید من صورت را رو می کنم یعنی تا به حال تمام توجه ام به این ماه بوده و من ذهنی داشته ام. الان از این آسمان این صورت را بیرون می کنم. دیگر این ماه را نمی خواهم بپرستم. تا حالا من فضای بینهایت بودم یک ماه ذهنی را می پرستیدم. الان فهمیدم این فضای گشوده شده خودش ماه است و از آن ماهتر است. پس زدم صورت را برون کردم و یک دفعه آن صورت را که بیرون کردم، در واقع صورت را بیرون کردن آمدن از صورت بیرون است. آمدن از ذهن بیرون است و پیش شاه رفتن است. شاهنشاه در اینجا خدا است. پیش شاهنشاهی روم. یعنی این صورت من ذهنی را بیرون کنی با او یکی هستی. چرا؟ برای اینکه از نور اوست که منورم.

کز تف، تف هم به معنی گرما است و هم به معنی نور است. الان اگر روشنم، تا حالا روشنایی را سرمایه گذاری کردم در ذهن و گذشته و آینده درست می کردم و حافظه درد و حافظه ذهنی داشتم، داستان درست کرده بودم برای خودم، آن داستان رفت دیگر. فهمیدم این توهم است. الان متوجه می شوم که از نور او روشن است و اگر تصویر دارم، حتی این بدن ما، چهار بعد من کف آن دریا است. می خواهد بگوید که گرچه که این کف، حالا ما لازم داریم کف را، کف مثل کف صابون، کف روی دریا، یعنی اوست که صورتمان را به صورت کف درست می کند. چرا می گوید کف؟ برای اینکه آن از بین می رود. پس از یک مدتی می ترکد.



ولی الان گذاشته‌ام نور او مرا روشن کند، این چهار بعدم را هم در اختیار او گذاشته‌ام که او کفها را او درست کند. قبلاً خودم درست می‌کنم. قبلاً ماه من ذهنی بود و این ماه در معرض خطر بود، من از او دفاع می‌کردم. الان دیگر ماه من ماه خوبی شد. فناپذیر شد.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

چون بروم برادر، هیچ مگو که نیست شد

در صف روح حاضر، گر بر تو مُسْتَرَم

مُسْتَرَم یعنی پنهان، مخفی، پوشیده. می‌گوید که ای برادر من که من ذهنی داری، یعنی هر کسی، اگر از ذهن بروم به فضای یکتایی، دیگر با روشهای تو، خوی تو زندگی نکنم، اگر انتقاد نکنم، اگر ایراد نگیرم، اگر قضاوت نکنم، اگر مقاومت نکنم، اگر درد ایجاد نکنم، اگر در جریان ایجاد درد تو شرکت نکنم، در غیبتهای تو شرکت نکنم، تو نگو که تو نابود شدی، دیگر آدمیت را از دست دادی.

چون بروم برادر، ای برادر من اگر من بروم از این ذهن، نگو که نابود شدم. این نشان می‌دهد که هر کسی که از ذهن برود، به نظر من‌های ذهنی دیگر این آدم یک آدم به درد بخوری نیست، واقعاً هم نیست. چون آدمهای من ذهنی دائماً یک کار مضری انجام می‌دهند. یا غیبت می‌کنند، یا بد می‌گویند، بد می‌بینند، ایراد یکی را می‌گویند، این کارها را می‌کنند که خودشان را بزرگ کنند. دائماً یک چیزی از خودشان را به رخ مردم می‌کشند و پز می‌دهند. انگیزه‌های فکری‌شان، عملی‌شان دنبال بزرگ کردن و بزرگ جلوه دادن خودشان است.

یک گلیمی درست کرده‌اند در آنجا گل‌هایی گذاشته‌اند که بیشتر این گلها دروغین است. انسانی که به زندگی زنده شده دروغ نمی‌گوید، خودش را بزرگ نمی‌کند و مخصوصاً ستیزه نمی‌کند. یک عده‌ای از ما استفاده می‌کنند برای ایجاد درد. یکی‌اش همسر ماست. همسر ما اگر درد داشته باشد دنبال یکی می‌گردد که اوقات تلخی کند، تا فضای دردش تغذیه درد بکند. خوب قصد این را می‌کند که یک چیزی بگوید ما خشمگین بشویم. واکنش بد نشان دهیم، اوقات تلخی بشود که فضای درون او درد بخورد، گرسنه شده. خوب ما دم به تله نمی‌دهیم. جاخالی می‌دهیم. بابا م‌مردی مگر، من دارم تحریک می‌کنم که خشمگین شوی. گفت اگر این کارها را نکردم، نگو نیست و نابود شدم. من الان در صف روحهایی که به بینهایت خدا زنده هستند حاضر هستم. در آنجا حاضر هستم. چون تو من ذهنی داری و روح زنده به خدا را نمی‌توانی ببینی، پس پیش تو پوشیده‌اند. پس این نشان می‌دهد که شما به تدریج که حرکت می‌کنید، آن آدمهایی که از شما به عنوان قطب استفاده می‌کردند، مورد استفاده آنها نخواهید شد، و آنها مرتب ایراد خواهند گرفت. مرتب ایراد خواهند گرفت.



گفتم یکی همسر ما، دوست ما، فامیل ما، از ما استفاده می کنند برای ایجاد درد. شما یک تامل خاصی نکنید. بگویید که چه کسانی اطراف من هستند که دوست دارند من اوقات تلخی کنم. با من دعوا کنند برای اینکه احتیاج به درد دارند. و من به عنوان قطب انجام وظیفه می کنم. خوب اگر جاخالی بدهید، بیایند بخواهند از شما استفاده کنند و شما دیگر آن وظیفه قبلی را انجام ندهید، می گویند چرا وظیفه دوستی را، همسری را به جا نمی آوری؟ پس دوست نداری مرا. اصلاً من برای تو مهم نیستم. هر چه می گویم عصبانی نمی شوی. چرا اینطوری شده تو؟ فکر می کنند ما مردیم، ما زنده شدیم.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

نام خوشم درین جهان، باشد چون صبا وزان

بوی خوشش عَبرَفشان، زانکه به جان مُعبرم

من می میرم؟ نه من جاودانه شدم. خودم که جاودانه شدم و هر کاری هم که در این جهان انجام می دهم، آن هم جاودانه است. مثل مولانا نام خوشش در این جهان مانده یا نمانده؟ و نام خوشش و کار خودش مثل باد صبا می وزد. همین الان می وزد. همین الان که اینها را می خوانیم از طریق ماهواره و اینترنت در جهان می وزد و خانه های شما می آید و می بینید که بوی خوشش را پراکنده می کند.

عَبر یعنی همین عبیر و نوعی ماده خوشبو، عَبرَفشان یعنی معطر. مُعَبَّر یعنی آغشته به عنبر. عنبر هم می دانید که از شکم یک ماهی بیرون می آورند و معطر است، ماده ای است خوشبو. منظورش این است که خوشبو است، معطر است، بوی خوش نام مولانا و کارش به همه جا دارد می رسد، برای اینکه وقتی شما می خوانید جان شما را زنده می کند، شما بوی خوش عشق و زندگی را به وسیله جانانتان حس می کنید. برای اینکه او به جان معطر بوده. یعنی به زندگی زنده شده بوده و زندگی همیشه بوی خوش عشق دارد. بله، حافظ هم می گوید که فقط سخن عشق است که به عنوان یادگار جاودانه در این جهان منعکس می شود و می ماند. همه چیز در حال از بین رفتن است ولی سخن عشق می ماند، نام عشق، نام حافظ، نام مولانا خواهد ماند.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

ساکن گلشن و چمن پیش خوشان همچو من

وارهم از چه و رسن زانکه برون چنبرم

پس ما پس از برداشتن این عینکها و نترسیدن ها و دیدن این مثالهای مولانا و راهنمایی مولانا این من ذهنی وقتی متلاشی شد، ساکن زمینه زندگی می شود. یعنی این فکریایی که لحظه به لحظه از ذهن ما می پریدند به عنوان پرده پندار روی



زندگی را می‌پوشاندند، این پرده می‌رود کنار و ما ساکن چمن و گلشنی می‌شویم، بهشتی می‌شویم که این زمینه هشیاری و بیداری و خدا ایجاد می‌کند در چهار بعد ما در این جهان، ما ساکن این بهشت می‌شویم.

کسی که به بینهایت خدا زنده می‌شود و می‌آید به این لحظه ابدی، از گذشته و آینده جمع می‌شود، و دیگر آن ماه را روشن نمی‌کند، خودش ماه می‌شود، که مولانا در این غزل گفته، ساکن خود زندگی می‌شود و چهار بعدش هم و هر چه هم در این جهان به وجود بیاورد مثل روابطش با همسرش، بچه‌اش، با مردم، کارش در بیرون شکوفا می‌شود، یعنی در یک بهشت زندگی می‌کند، هم در درون و هم در بیرون. و این آدم پیش خوشان مثل خودش زندگی می‌کند.

یواش یواش شما خواهید دید که به سوی همجنسان خودتان جذب می‌شوید. یا به عبارت دیگر من‌های ذهنی از شما فرار می‌کنند. وقتی من‌های ذهنی آنهایی که درد دارند، از شما که به زندگی زنده شدید فرار می‌کنند خوشا به حالتان. نگویید تنها ماندم. امروز در این مورد هم مطلب خواهیم خواند.

وارهم از چه و رسن. یعنی از چاه و طناب رها می‌شوم. توجه کنید که این طناب، طناب ذهنی را می‌گوید. یک اشکالی که ما داریم اینست که ما می‌دانیم در چاه هستیم. یعنی همه این هم‌هویت شدگی‌ها که عینک روی چشمهای ما هستند، اینها ما را می‌اندازد توی چاه. برای اینکه برای بیرون آمدن از چاه یک نیرویی لازم است. یک طنابی هست ما باید بگیریم، یک نیرویی ما را بکشد بالا، ولی بیشتر مردم طناب ذهنی دارند. می‌دانند در چاه هستند، ولی طناب طلایی حضور را ندارند و طناب طلایی حضور همین فضاگشایی و فضاگشایی و فضاگشایی است که یوسف از چاه بیاید بالا. ولی مردم فضاگشایی و تسلیم را نمی‌شناسند. در نتیجه طناب فکری را استفاده می‌کنند، که هیچ موقع طناب فکری ما را از چاه بیرون نمی‌آورد.

برای همین می‌گوید که من آزاد می‌شوم و خلاص می‌شوم از چاه و رسن برای اینکه بیرون اتاق هستم، چنبر در اینجا به معنی اتاق است، یعنی بیرون ذهن هستم. پس از اینکه ما از ذهن آمدیم بیرون، احتیاجی به طناب ذهنی و چاه دیگر نداریم. آره.

خیلی خوب مطلب بعدی که می‌خواهم بخوانم مربوط به قسمتی از مثنوی است، دفتر ششم که داستان علاقه موش به دوستی با قورباغه است. قورباغه در آب زندگی می‌کند، بعضی مواقع هم به خشکی می‌آید و نشان حضور ماست و هشیاری ماست. موش که خاکری است و آب نمی‌تواند برود، نماد من ذهنی ماست. و ابتدا که گفتیم من ذهنی تشکیل می‌شود، بارها صحبت کردیم که هسته مرکزیش با فکر نام خودمان و کلمه من آغاز می‌شود، و با مال من هی تنیده می‌شود، ما یک تصویر ذهنی می‌گیریم، یک چیز ذهنی هم می‌گیریم، باهاش عجین می‌کنیم، عجین می‌کنیم، هی می‌بافیم و می‌بافیم و



این موش برای اینکه جنسش از جنس خشکی است و در ذهن که خشکی است زندگی می‌کند، در فضای یکتایی که دریاست، و حضور ما آنجا است زندگی نمی‌کند.

مولانا قصه‌ای درست کرده که یک موشی می‌آید کنار آب و به چغز اظهار علاقه می‌کند. می‌گوید من واقعاً عاشق تو هستم، برای تو می‌میرم، می‌خواهم ترا ببینم، و می‌آیم کنار آب، هی ناله می‌کنم، گریه می‌کنم، ترا صدا می‌کنم، تو صدای مرا نمی‌شنوی، یعنی چی اینها؟ یعنی این چیزی که ما درست کردیم به عنوان من ذهنی بافتیم، این مرتب می‌خواهد از ما بکشد، بیشتر ما را هم‌هویت کند با خودش، و این چغز یا قورباغه می‌اندیشد که این موش گندیده با این کارهایی که می‌کند مرا به خطر خواهد انداخت. ولی این موش این قدر التماس می‌کند که بالاخره قورباغه راضی می‌شود به دوستی با چیزی که همجنس خودش نیست.

و داستان به این ترتیب است که موش که ناله و زاری می‌کند و چغز هم تسلیم می‌شود، قرار بر این می‌شود که، البته بنا به تقاضا یا لابه و التماس موش، که یک رشته‌ای، یک نخ را پیدا کنند و یکی‌اش را ببندند به پای موش، یکی‌اش به پای قورباغه، هر موقع که موش خواست ببیند قورباغه را، بیاید این نخ را تکان بدهد و بکشد و قورباغه بیاید اینها با همدیگر دوستی‌شان را به جای آورند. بله.

این کار را ابتدا قورباغه نمی‌پسندد، به دلش می‌آید که این کار درستی نیست من دارم می‌کنم. ولی بالاخره تسلیم می‌شود. همین طور که ما الان به دلمان می‌آید که این کاری که ما این همه زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنیم در هم‌هویت شدگی‌ها و مرتب هم‌هویت شدگی جدید پیدا می‌کنیم، و یکی‌اش را که قضا از ما می‌گیرد فوراً یکی دیگر می‌گذاریم. یکی مثلاً فرض کن با یک مردی را بگیری که با خانمش هم‌هویت است، طلاق می‌دهد، دو سه روز نگذشته یکی دیگر پیدا می‌کند و با آن هم‌هویت می‌شود. یکی یک باوری را می‌اندازد، آن را نینداخته با یک باور دیگر عوض می‌کند و با آن هم‌هویت می‌شود، و دوباره دنبال هم‌هویت شدگی‌های جدید می‌گردد.

ابتدا اگر دلش واقعاً هنوز هشیار باشد، به دلش الهام می‌شود که این کار درستی نیست. الان هم ما اگر هم‌هویت شدگی جدید پیدا می‌کنیم، و می‌بینیم یک چیزی توجه ما را کاملاً بلعید در بیرون، یک الهامی به ما می‌شود که این کار درستی نیست تو می‌کنی. تو تمام اختیارت را می‌خواهی بدهی به این شخص یا به این چیز. حالا هر چیزی می‌خواهد باشد. مقام دنیا، این کار درستی نیست، ولی فوراً ذهن یک عینک دیگر جلوی چشم ما می‌زند و ما را گول می‌زند، همین طور که موش بالاخره قورباغه را متقاعد می‌کند که این دوستی خوب است و باید این رشته را ما ببندیم.



و قورباغه دلش می‌سوزد که این موش بیچاره می‌آید آنجا ناله می‌کند، زاری می‌کند و من هم خبردار نمی‌شوم، ولی می‌توانست تصمیم بگیرد بگوید که ببخشید جناب موش من نمی‌توانم با تو رفاقت کنم، چون تو از جنس من نیستی. من در آب زندگی می‌کنم و تو در خشکی. آخر این چه مناسبتی دارد؟ تو در جهان هم‌هویت شدگی هستی، من در فضای یکتایی هستم، من کاملاً نمی‌توانم بیایم آنجا. خلاصه این کار صورت می‌گیرد.

بالاخره حالا نهایت قضیه این است که یک کلاغی می‌آید موش را شکار می‌کند، و می‌پرد می‌رود، و قورباغه هم از آب کشیده می‌شود بیرون، و قورباغه را در هوا کلاغ می‌برده، این کلاغ می‌تواند شیطان باشد، گرفتاری‌های ما باشد، یعنی از آب کنده می‌شود دیگر کاملاً، و خورده می‌شود به وسیله کلاغ در حالتی که اگر در آب می‌ماند، کلاغ به او دسترسی نداشت. و عیناً همین بلا سر ما می‌آید که هم‌هویت شدگی‌ها و دردها ما را می‌خورند. ما اگر در آب بودیم موش و به دنبالش کلاغ دسترسی به ما نداشتند.

اما این قسمت از مثنوی که قسمتی از این داستان است، وسط‌هایش است، یک تیتری بسیار مهمی دارد که برای توضیحش من خواهم پرداخت. خود این تیترا بسیار آموزنده است. و تیترا را تا یکجایی می‌خوانم و توضیحاتش را نوشتم. می‌رویم به توضیحات. برای توضیحات این تیترا ابیات دیگری هم از مثنوی آوردم که خود آن ابیات بسیار آموزنده هستند. به این ترتیب شروع می‌شود:

مثنوی، مولوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱۴

لَا بِهٖ كَرْدنِ مَوْشٍ، مَرَّ جَعَزْرًا كِهٖ بَهَانِهٖ مَیْنَدِیْشِ وَ دَر نَسِیْهٖ مَیْنَدَازِ اِنْجَاحِ اِیْنِ حَاجَتِ مَرَا كِهٖ فِی التَّخِیْرِ اَفَاتٍ وَ الصُّوْفِیِّ
اِبْنِ الوَقْتِ وَ اِبْنِ دَسْتِ اَز دَا مَنِ پَدْر بَا ز نَدَا رَد، وَ اَبِ مُشْفِقِ صَوْفِی كِهٖ وَ قَتِ اسْت، اَوْ رَا بِهٖ نَكْرَشِ بِهٖ فَرْدَا مُحْتَاجِ نَكْرَدَانْدِ،
چِنْدَا نَشِ مُسْتَعْرِقِ دَا رَد دَر كَلْزَارِ سَرِیْعِ الْحِسَابِی خَوِیْشِ نَهٗ چَوْنِ عَوَامِ، مُنْتَظَرِ مُسْتَقْبَلِ نَبَاشْدِ، نَهْرِی بَاشْدِ نَهٗ دَهْرِی،
كِهٖ لَا صَبَاحَ عِنْدَ اللّٰهِ وَ لَا مَسَّهٖ مَاضِی وَ مُسْتَقْبَلِ وَ اَزَلِّ وَ اَبْدَ اَنْجَا نَبَاشْدِ. اَدَمُ سَابِقِ وَ دَجَالِ مَسْبُوقِ نَبَاشْدِ كِهٖ اِیْنِ رُسُومِ
دَر خِطَّةٖ عَقْلِ جَزُوی اسْت وَ رُوحِ حِیَوَانِی. دَر عَالَمِ لَا مَكَانَ وَ لَا زَمَانَ اِیْنِ رُسُومِ نَبَاشْدِ. پَسِ اَوْ اِبْنِ وَ قَتِی اسْت كِهٖ لَا یُفْهَمُ
مِنْهُ اَلَّا نَفْیُّ تَفْرِقَةٍ اَلَّا زَمَنَةً چنانكهٗ اَز اللّٰهِ وَاحِدٌ فَهَمَّ شُود نَفْیِ دَوِیْبِی، نِی حَقِیْقَتِ وَاحِدِی.

«لَا بِهٖ كَرْدنِ مَوْشٍ، مَرَّ جَعَزْرًا كِهٖ بَهَانِهٖ مَیْنَدِیْشِ وَ دَر نَسِیْهٖ مَیْنَدَازِ اِنْجَاحِ اِیْنِ حَاجَتِ مَرَا» پس می‌بینید که التماس می‌کند، لابه می‌کند، زاری می‌کند موش، یعنی من ذهنی ما به قسمت هشیاری ما، چغز یعنی قورباغه که دنبال بهانه نگردد. البته گرچه که اینها از زبان جناب موش ادا می‌شود، ولی مولانا می‌بینید که حرف حساب را از زبان همه کس می‌زند. گاهی اوقات مثلاً می‌بینید از زبان شیطان می‌زند. در اینجا حرفهای حساب را از زبان موش می‌زند. و در نتیجه داستانها بسیار زیبا می‌شود، و حواس خواننده جمع است که الان یک کسی که در داستان نقش بد را دارد، ممکن است حرفهای حسابی



بزند. الان موش است که دارد حرفهای حساسی میزند. یعنی این چیزهایی که پایین خواهیم خواند، چیزهایی هستند که ما باید رعایت کنیم.

می‌گوید بهانه درست نکن و به فردا میانداز. نسیه که حالت ادبی است یا نسیه امروزه یعنی نقد را بگیر، این لحظه را بگیر، به فردا نینداز بر آوردن این حاجت را، حاجت مرا «که فی التّأخیرِ آفاتٌ والصّوفیّ ابنُ الوَقْتِ» دیگر کلماتش کاملاً معنی به فارسی می‌دانید. یعنی در تأخیر آفات است و صوفی باید فرزند این لحظه باشد، یعنی با این لحظه یکی باشد. ابن الوقت هم در تقریباً همه جای مثنوی مثبت است و فرزند این لحظه است، یعنی انسانی است که باید از بینهایت خدا و این لحظه ابدی که خداست متولد می‌شود، بنابراین هیچ مقاومتی و هیچ قضاوتی ندارد.

«و این دست از دامن پدر باز ندارد،» یعنی ما که فرزند این لحظه هستیم دستمان را از این لحظه نباید برداریم، همیشه باید در این لحظه باشیم. «و آبِ مُشْفِقِ صوفی که وقت است،» یعنی پدر مهربان صوفی در اینجا مثبت است که زمان است، این لحظه است، در اینجا وقت این لحظه است. باز هم عرض کنم که بعضی جاها وقت را و زمان را مولانا زمان روانشناختی می‌گیرد، یعنی زمان من ذهنی. این جاها را باید تشخیص بدهیم که کجا وقت و زمان را و حال را من ذهنی می‌گیرد، و کجا این لحظه می‌گیرد. این جا مثلاً این لحظه می‌گیرد.

*** پایان قسمت دوم ***

« او را به نگرش به فردا محتاج نگرداند، » پس صوفی که این لحظه است فرزند این لحظه ابدی است. محتاج زمان روانشناختی این لحظه نیست. « چنداناش مُستغْرِقِ دارد در گُلزارِ سَرِیعِ الحِسابِ خویِش » یعنی او را غرق شونده می‌کند، یعنی غرق می‌کند در گلشن یا گلستان سریع الحسابی خودش. سریع الحسابی را پایین خواهیم خواند که هشت بار در قرآن آمده. یعنی خدا به حساب فوراً رسیدگی می‌کند. سریع الحساب است. در پایین خواهیم خواند.

به محض اینکه فضا را باز کنی حالت خوب می‌شود. به محض اینکه ببندی خراب می‌شود. پس خدا سریع الحساب است. فوراً به کار ما رسیدگی می‌کند. « نه چون عوام، » عوام در اینجا همین من‌های ذهنی است. « مُنتَظِرِ مُسْتَقْبِلِ نباشد، » منتظر مستقبل که قدیمی است و یا مستقبل نباشد. منتظر آینده نباشد. « نَهْرِيْ باشد نه دَهْرِيْ، » نه‌ری در اینجا یعنی آبی که منظور فضای یکتایی و این لحظه است. دهری یعنی زمان روانشناختی و ذهن. بله.

« که لا صَبَاحَ عِنْدَ اللّٰهِ وَلا مَسَءَ » و پیش خدا صبح و شام وجود ندارد. بارها هم گفتیم که نور خدا همیشه می‌تابد. برای همین تشبیه کردیم به تابش خورشید در بالای جو زمین و گفتیم آنجا خورشید همیشه می‌تابد. در واقع ما یک روزنی داریم که خورشید همیشه باید بتابد. و چون ما من ذهنی داریم مثل کسی که از بالای جو زمین بیاید زمین، چون زمین حرکت می‌کند، بسته به اینکه کجا برسد شب می‌شود و روز می‌شود، بعضی جاها روز بیشتر است، شب کمتر است و یا بالعکس. بستگی به این دارد که انسان با چه چیزهایی هم‌هویت شده، چقدر درد دارد، چقدر هم‌هویت شدگی با باورها دارد، یعنی شبش بستگی به این باورها دارد. آره پس پیش خدا همیشه روزن باز است و نور خدا می‌تابد.

« مَاضِيْ وَ مُسْتَقْبِلِ وَ اَزَلْ وَ اَبَدٌ اَنجَا نباشد. » یعنی پیش خدا ماضی و مستقبل و ازل و ابد نیست. « اَدَمُ سَابِقِ وَ دَجَالِ مَسْبُوقِ نباشد » یعنی انسان من ذهنی نداشته باشد که یک قصه بسازد و این قصه بخواهد برود به آینده به ثمر برسد. و این قصه باشد که قصه داشتن و در زمان روانشناختی بودن از رسوم من ذهنی است. « که این رُسُومِ در خِطَّةً عَقْلِ جَزُویِ است » هر کسی که عقل من ذهنی و جزوی داشته باشد، در آینده و گذشته است. هر کسی که نه‌ری است و در این لحظه زندگی می‌کند این رسوم را ندارد.

« و رُوحِ حیوانی. » پس نشان می‌دهد که ما یک روح حیوانی داریم و یک جان حیوانی و یک جان اصلی. « در عَالَمِ لا مَکَانَ وَ لا زَمَانَ این رُسُومِ نباشد. » پس در عالم لامکان، لامکان یعنی فضا باز شده. در غزل داشتیم گفت که این صورت را حضرت رسول برون کرد. بنابراین تماماً یک فضای خالی شد که مرکزش باز شد، بینهایت شد، شما هم مرکزتان باز می‌شود و این لامکان است، و لازمان یعنی این لحظه ابدی. و زمان یعنی گذشته و آینده که ذهن یعنی من ذهنی با گذشته و آینده کار می‌کند.



اگر من ذهنی متلاشی شود گذشته و آینده از بین می‌رود و ما حافظه حقیقی پیدا می‌کنیم. یعنی گذشته و آینده می‌رویم، فقط برای یادگیری، برای یاد آوردن چیزی یا برای پیش بینی یک چیزی در آینده، این زمان روانشناختی نیست، زمان حقیقی است. کسی که در این لحظه است، می‌تواند برود به حافظه‌های قبلیش، در حافظه‌هایش من وجود ندارد، حس وجود وجود ندارد. در آینده هم در پیش‌بینی‌هایش حس وجود وجود ندارد، حس زندگی وجود ندارد. شما نمی‌روید به آینده به یک چیزی برسید که آنجا زندگیتان شروع بشود. شما در این لحظه ابدی زنده هستید، زندگی‌تان شروع شده. زندگی می‌کنید.

حالا در ذهن‌تان چه می‌گذرد؟ وضع مالی‌تان چطوری است؟ جسمتان چطوری است؟ چون به این لحظه ابدی زنده هستید، آنها هم بهترین حالت خودشان را خواهند داشت. بله، اجازه بدهید از اینجا به بعد ما برویم به همین معنی اینها. یکی یکی نوشتیم و بعد یک مقدار توضیح بدهیم، شاید به فهم موضوع و من ذهنی و حضور کمک کند. در تیتراژ داشتیم انجام حاجت یعنی بر آوردن حاجت، بر آوردن حاجت گرچه از زبان موش دارد مطرح می‌شود، ولی ما یک حاجتی داریم، یک احتیاجی داریم و آن هم تصمیم‌گیری به اینکه از فضای ذهن برویم. عزم رجوع می‌کند و ما به این بر آوردن حاجت واقعاً نیازمندیم.

و معنی این فی التاخیر آفات، تاخیر و کندی و واپس انداختن کارها آفت خیز است. شما باید یاد بگیرید که این تصمیم‌گیری به رفتن از ذهن نمی‌تواند به آینده موکول بشود، کار این لحظه است و اگر به آینده بیندازیم، بگوییم که حالا ببینیم چه می‌شود، یک کمی بیشتر روشن شویم، یک کمی بیشتر تجربه کنیم، چهار تا کتاب بیشتر بخوانیم، این آفت خیز است. آفت خیز یعنی من ذهنی کار خودش را ادامه خواهد داد و روز به روز مشکلتر خواهد شد.

بله، اینجا هم که می‌گویند که صوفی ابن الوقت یعنی صوفی یا درویش و یا انسان زنده به حضور، در اینجا صوفی مثبت است، از لحاظ فضای درون و صورت بیرونی فرزند این لحظه است، این لحظه ابدی. در واقع که خداست تعیین می‌کند که او چطوری باشد. او فضاگشاست، بنابراین فرزند این لحظه همیشه فضاگشاست، و مقاومتی در مقابل اتفاق این لحظه ندارد. هر موقع شما دیدید که مقاومت‌تان صفر شد و قضاوت‌تان صفر شد، بدانید که خدا دارد قضاوت می‌کند، و کن فکان دارد کار می‌کند و کار شما درست است. و شما فرزند این لحظه هستید. فضای درونتان و بیرونتان در دست آن است. و بهترین حالت است. پس مولانا از این اصطلاح می‌خواهد این نتیجه را بگیرد، امروزه ابن الوقت معنیش عوض شده. در فارسی می‌گویند به اصطلاح فرصت طلب، نه اینجا معنی آن نیست، بلکه بعضی جاهای مثنوی مثبت نیست معنای صوفی. الان خواهیم خواند، بین صوفی و صافی بعضی موقع‌ها فرق می‌گذارد.



صوفی که هنوز در ذهن است و جستجو می‌کند و به جستجو مشغول است، و فکر می‌کند این لحظه الان نیست، شما در واقع می‌گویید این لحظه نیست الان. این لحظه زیر فکرهای ما است. این لحظه خدا نیست من به او زنده بشوم، حالا من باید صبر شوم در آینده به او زنده شوم. پس این لحظه خدا نیست شما به او زنده شوید. باید صبر کنید. نکند شما در توهم هستید، نکند شما دارید مقاومت می‌کنید، نکند شما دارید عینک آینده را به چشمتان دارید؟ همان عینک این لحظه را می‌پوشاند. همین که می‌گویید در آینده است، آن یک فکری است که این لحظه را می‌پوشاند.

آب مشفق تعبیر دیگری از این لحظه ابدی و بینهایت خداست. در تیتراژ داشتیم آب مشفق یعنی پدر مشفق. درست است؟ سریع الحساب، سریع الحساب یعنی آنکه سریعاً به حسابها رسیدگی می‌کند. از نامه‌های خداست که هشت بار در آیات مختلف قرآن ذکر شده است. اینها را من جدا نوشتم که شما بدانید.

در مورد این سریع الحسابی ابیات دیگری هم خواهیم خواند که شما بگویید، بفهمید که خدا فوراً به حساب ما رسیدگی می‌کند، یعنی در همین لحظه، نمی‌گذارد به آینده و یک ذره ما فضا را باز می‌کنیم خدا به حساب می‌آورد، می‌بندیم ستیزه می‌کنیم آن هم به حساب می‌آورد. سریع هم حساب می‌کند.

گلزار سریع الحسابی یعنی شادی و آرامشی که به محض تسلیم و فضاگشایی به ما دست می‌دهد. پس خدا سریع الحساب است. شما که تسلیم می‌شوید، فضا را باز می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه، فوراً آرامش و شادی آن فضای گشوده شده را شما حس خواهید کرد. اما اینها هم جزو این سریع الحسابی است که می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم / این بود معنی قد جَفَّ الْقَلَمُ

قَد جَفَّ الْقَلَمُ یعنی خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی. خوب پس معلوم می‌شود خدا سریع الحساب است که ما یک کاری می‌کنیم غصه به وجود می‌آید، دلمان می‌گیرد، یک کار دیگری می‌کنیم که فضا را باز می‌کنیم، ستیزه می‌کنیم مقاومت می‌کنیم، منقبض می‌شویم، عینکهای ذهن را پشت سر هم می‌زنیم، غصه می‌آید، دم به دم. دم به دم یعنی این لحظه، لحظه بعد، لحظه بعد. یعنی همان دم خدا سریع الحساب است، رسیدگی می‌کند، می‌گوید شما غصه می‌خواهید. شما عینک هم‌هویت شدگی این دم را می‌زنید، به شما غصه می‌دهد. با قَد جَفَّ الْقَلَمُ یعنی این لحظه قلم خدا خشک می‌شود در نوشتن کیفیت زندگی شما، و این هم غصه شد برای اینکه شما غصه می‌خواستید.

چرا غصه می‌خواستید؟ برای اینکه از پشت عینک یک هم‌هویت شدگی دیدید، و نگذاشتید او تیر بیندازد. فکر کردید این برای بعد می‌ماند. حالا بعدها روز قیامت ببینیم چه می‌شود. همچون چیزی نیست. همین لحظه سریع الحساب است

رسیدگی می‌کند. درست است؟ پس قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ جزو سریع الحسابی خداست. دوباره در مورد سریع الحسابی یک بیت دیگر می‌خوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵

در ترازوی خدا موزون بود ذرمی گر جهد تو افزون بود

این بیت را قبلاً خواندیم. بیت مهمی است. یعنی یک لحظه اگر شما این عینک را بردارید و تسلیم بشوید، این روی زندگی شما اثر می‌گذارد، اثرش ممکن است زیاد نباشد. درست مثل یک ورزش جسمی است. شما حتی اگر یک دمبل بردارید، یکبار شما این عضله را به کار بیندازید، حتماً اثر می‌گذارد. منتها اثرش قابل اندازه‌گیری نیست. بیست بار بکنی اثر بیشتری می‌گذارد، هزار بار بکنی اثر بیشتری می‌گذارد، پنج هزار بار بکنی اثرش مشخص می‌شود. این هم همین است. دم به دم شما تسلیم می‌شوی، جهد می‌کنی، هر لحظه در ترازوی خدا وزن می‌شوی. موزون بود یعنی به حساب می‌آید. به حساب می‌آورد، کمک می‌کند. سریع الحساب هم هست. حسابش هم درست است. حساب من ذهنی ما درست نیست. ولی حساب او درست است. از روی عقل کل و دانایی کل و عدل خداست. بله، مشخص است. این بیت هم قبلاً خواندیم از دفتر چهارم، دوباره مربوط به همین سریع الحساب بودن خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۱

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام از تو سازد شنه یکی زرینه جام

می‌گوید اگر یک ذره این فضا را باز کنی، چند تا از این عینکها را برداری، متوجه می‌شوی و شناسایی می‌کنی که تو این فضای باز شده هستی، تو از جنس عدم هستی، از جنس خدا هستی، از جنس من ذهنی نیستی. بنابراین فوراً اجازه می‌دهی که این کن فکان و قانون قضا کار کند و شما می‌شوی یک جام طلایی، که می‌روید از آنور شراب خدا را می‌ریزید و می‌آورید به این جهان. چون ما در واقع جام زرین شراب هستیم دیگر.

ما برای چه ساخته شدیم؟ برای اینکه پس از مدتی اقامت در این جهان، حالا بگوییم پنج شش سال ده سال، ما به بینهایت و ابدیت او زنده شویم. یعنی در ذهن هیچگونه من نباشد. پس از آن چه می‌شویم؟ مثل مولانا. او برکت خودش را از طریق ما به کائنات پخش می‌کند. عشق خودش را. ما به زندگی زنده می‌شویم.

یکی از کارهای ما اینست که هر جا برویم، می‌توانیم زندگی را در مرکز آدمها به ارتعاش درآوریم. برای اینکه همیشه به زندگی ارتعاش می‌کنیم. پس خدا از ما یک جام زرین درست می‌کند که شراب خودش را بریزد. خودش می‌خورد؟ نه می‌خوراند به همین انسانها و به هر چه که در این جهان هست. برای چی؟ برای اینکه آنها هم خودشان را به عنوان زندگی بشناسند. این چیزی است که اسمش تکامل هشیاری است. بله چند بیت هم از دفتر ششم بخوانیم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۵

چون بکاری جو نروید غیر جو قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟

داریم راجع به سریع الحساب و درست حساب کردن زندگی صحبت می‌کنیم، که شما نباید بگویید من هی کار می‌کنم ولی نمی‌دانم چطوری است نتیجه نمی‌گیرم نکند درست کار نمی‌کنم. نکند با عینکهای ذهن کار می‌کنم. نکند یک عینکی را برمی‌دارید و عینک دیگری به چشم می‌زنید، نکند فقط باورهایت را معنوی تر می‌کنی، ولی همیشه از پشت عینک باور جهان را می‌بینی و خدا را می‌بینی. شما باورپرستی، دردپرستی یا خداپرستی؟ این دو تا را باید از هم تشخیص بدهید. مهم نیست که شما مقدار زیادی دانش انباشته کردید در ذهنتان. خوب دایره المعارف هم داریم ما، این کامپیوتر هم خیلی دانش می‌گیرد. چهارپایی بر او کتابی چند. دانش که به درد نمی‌خورد که حمل کنی فقط.

می‌گوید اگر جو بکاری فقط جو به دست می‌آید. اگر شما بر اساس یک هم‌هویت شدگی به جهان نگاه کنی، یک جوری می‌بینی و یک نتیجه دارد و نتیجه‌اش درد است. اگر این عینک را برداری تسلیم بشوی، از طریق هشیاری به جهان نگاه کنی یک چیز دیگر به دست می‌آید. و تو سرمایه‌گذاری کردی زندگی را در این هم‌هویت شدگی‌ها، بعد آن موقع طلبکار خدا هستی.

می‌گوید تو قرض کردی و یکی دیگر را می‌خواهی بیاید قرض ترا بدهد. نه شما باید قرضت را بدهی. قرضت را دادن هم اینست که این هم‌هویت شدگی‌ها را برداری. عینکها را باید برداری. نمی‌توانی اینها را نگه داری و بگویی که سبب این دردهای من یا مردم هستند یا خداست، تو باید برداری. برای همین در غزل هم گفت که: عزم رجوع می‌کنم. یعنی شما شخصاً باید این تصمیم را بگیرید. نه فقط تصمیم را بگیرید، باید اجرا کنید. قرض کردی که یکی دیگر نمی‌آید قرض ترا بدهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶

جرم خود را بر کسی دیگر منه هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم ما هم‌هویت شدگی و دیدن از پشت اوست. خوب شما می‌خواهید از پشت عینک درد جهان را ببینی و درد ایجاد کنی، هم‌هویت شدگی ببینی، با هر چه که هم‌هویت شدی و آن دارد می‌گوید هر چه بیشتر بهتر و زندگی را هم در آنها می‌دانی، این جرم توست. خوب این جرم را هنوز داری ادامه می‌دهی و می‌خواهی بگویی تقصیر یکی دیگر است. می‌گوید هوش و گوش ترا به جزای این کار بده. این کار یک عواقبی دارد. حواست را جمع کن. تو نمی‌توانی دیگران را ملامت کنی. این طرز دید بد تو است که این مسائل را ایجاد می‌کند.



توجه کنید داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم. صحبت سریع الحسابی بود. من دوست داشتم این تیتراژ را به شما توضیح بدهم. تیتراژ خیلی مهم است. برای همین این ابیات را در تبیین این تیتراژ داریم می‌خوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷

جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی

تو بیا بشین بگو تقصیر من است، گناه من است، برای اینکه حقیقتاً من این هم‌هویت شدگی‌ها را دارم و از اول بد دیدم، که من خودم اینها را درست کردم، من خودم اوقات تلخی را کاشتم. من خودم در این رابطه این درد را گذاشتم. دو تا من ذهنی باهم ازدواج می‌کنند، مرتب دعوا می‌کنند، بعد ذخیره می‌شود رنجش و کینه در اینجا. کی می‌کارد؟ خدا؟ نه. او سریع الحساب است. سریع الحسابیش این است که می‌گوید تو از پشت عینک می‌بینی، نمی‌گذاری من تیر بیندازم. خوب جزایش را هم ببین. نه عینک را برداشتی من تیر را درست می‌اندازم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۲۰

گر پیرانیم تیر آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷

هرچه اندیشی، پذیرای فناست آنکه در اندیشه ناید، آن خداست

این را هم باید می‌گفتیم، آنچه در اندیشه ناید آن خداست، ما این را نفهمیدیم ما هر چیزی را که به اندیشه مان می‌آمد ما دوست داشتیم فکر کردیم خداست. ابراهیم دید که این، خلیل دید این افول کرد که الآن هم می‌خوانیم در چند بیت بعد گفت: این افول می‌کند این خدا نیست من دوست ندارم. ولی ما دوست داشتیم هنوز هم دوست داریم. هنوز هم هم‌هویت شدگی‌هایمان را می‌پرستیم و عواقبش را هم می‌بینیم و این عین عدل الهی است و ما ناراضی هستیم شکایت می‌کنیم که خدا دارد ظلم می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷

جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی

که او فرق می‌گذارد بین کسی که از طریق عینک هم‌هویت شدگی می‌بیند، زندگی‌اش را سازمان می‌دهد و همه چیزش حول وحوش آن می‌گردد یا عینک را برداشته از طریق هشیاری و زندگی می‌بیند و زندگی از طریق او فکر می‌کند، و این فکرها هم کن فکان انجام می‌دهد، او می‌گوید بشو می‌شود، با خرد کل کار می‌کند و سریع الحساب است، بنابراین سریع پاداش می‌دهد یا کیفر می‌دهد در این لحظه، تو با این کار آشتی کن. حالا می‌خواهید شما آشتی کنید یا نه؟

سریع الحساب است در این لحظه به حساب ما می رسد. و کیفیت زندگی ما را می نویسد. و غصه های دم به دم تقصیر دید ماست. هر کاری می کنیم جزایش را این لحظه می بینیم با حالمان، قبول دارید؟ پس آشتی کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۸

رنج را باشد سبب بد کردنی بد ز فعل خود شناس از بخت نی

می گوید سبب رنج ما یک بد کردن است. بد کردن هم بد دیدن است، عینک داشتن است، هم هویت شدن است، با درد کاشتن است، ما باید بیاییم بد را از عمل خودمان بشناسیم. بگوییم عمل ما بد بود چون بوسیله من ذهنی انجام شده بوسیله درد ما انجام شده و این از بخت نیست. بخت حقیقتاً حضور ماست در این لحظه، آیا اگر این عینکها را برمی داشتیم و به او زنده بودیم، او از طریق ما فکر می کرد عمل می کرد، باز هم رنج بود؟ باز هم غصه های دم به دم بود؟ باز هم حال ما این لحظه خراب بود؟ این همه کینه داشتیم این همه درد انباشته می کردیم توی رابطه مان؟ نه. پس از بخت نیست، در واقع همه بختشان خوب است. چرا؟ همه از جنس خدا هستند ولی بخت را خراب می کنند، ما اصلاً به بخت اجازه نمی دهیم کار کند. بخت در اینجا در واقع راهنمایی خرد زندگی، راهنمایی عشق است، لطافت عشق است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۹

آن نظر در بخت، چشم احوال کند کلب را کهدانی و کاهل کند

شما اگر بخت را ملامت کنی بگویی تقصیر خداست، حتماً دوبین می شوی، حتماً با دید ذهن می بینی. آنموقع سگی می شوی که باید در کاهدان زندگی کند و تنبل می شوی. برای اینکه میل به عمل نداری، اینقدر شکست می خوری، اینقدر بی رمق می شوی بی انرژی می شوی، اینقدر ناامید می شوی، بنابراین کاهل می شوی تنبل می شوی. شما وقتی در این لحظه فضا را باز می کنید زندگی است که از طریق شما فکر می کند، عمل می کند می بینید به نتیجه رسید، کارتان به نتیجه رسید، می خواهد کار بیزنس تان باشد، می خواهد رابطه تان با یکی باشد، می خواهد رابطه با خودتان باشد، همه دارد بهتر می شود امیدوار می شوید، تشویق می شوید انرژی پیدا می کنید. ولی یکدفعه هر کاری می کنی می بینی یک جوری شکست می خورد به نتیجه نمی رسد، خوب آدم کاهل می شود.

مخصوصاً در مورد عزم را جزم کردن و از ذهن رفتن به سوی خدا، وقتی آدم با ذهن می رود با فکرهای خودش می رود پس از یک مدتی ناامید می شود. یعنی اگر ما در این لحظه خرد زندگی خرد کل و خدا را ملامت کنیم بخاطر شکستهای خودمان، این کار ما را تبدیل به سگی می کند که واقعاً باید بگذاری کاهدان زندگی کند. کاهدان هم جایی بود که گاه می ریختند قدیم توی روستاها و این دیگر یک موجود بی مصرفی می شود، هم تنبل است هم ترسو است. شما باید بشینی

تصمیم بگیری که شما واقعاً بخت را، خدا را، خرد زندگی را ملامت می کنید؟ یا هم هویت شگیها و طرز فکرها و طرز دیدهای خودتان را؟ پس باید روی خودتان کار کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰

متهم کن نفس خود را ای فتی متهم کم کن جزای عدل را

می گوید خودت را ملامت کن بگو تقصیر خودم است، تقصیر من ذهنیم است تقصیر دیدم است ای جوان. بنابراین جزای عدل خدا را که سریع الحساب است، و این لحظه با قلم خودش، حال ما را می نویسد زندگی ما را می نویسد، کم کن. یعنی کمتر متهم کن، کمتر ملامت کن، کمتر بگو تقصیر اوست. ما باید بگوییم تقصیر خودمان است.

این مطلب را مولانا ادامه می دهد تا ما یک نتیجه ای بگیریم که در این لحظه شما باید توجه تان را تمرکزتان را روی خودتان بگذارید در شناخت هم هویت شدگیها بگذارید، یا همینطوری بگویید که خدا توجهی به ما ندارد، بخت ما بد است، و هم هویت شدگیها را یعنی آن چیزهایی را که سبب این پرده سرا شده نگهدارید، و یا به خرافات متوسل بشوید در ذهنمان برویم بگوییم مثلاً به پیش مولانا زیارت مولانا او خودش درست می کند.

برویم به یک سنگی دست بزنییم یا بگوییم به یکی که دعا کند مثلاً، می شود شما هم هویت شدگیها را نگه دارید و دردها را نگه دارید، که این مسائل را بوجود می آورد، و خدا هر لحظه نگاه می کند که شما این لحظه از پشت یک عینک هم هویت شدگی می بینید، یا او حال شما را بنویسد؟ توجه می کنید؟ این لحظه و سریع الحساب است. شما این سریع الحسابی، جف القلم و دید خودتان و بوجود آوردن مسائل را که خودتان می کنید، می گذارید کنار، بعد می روید می گوید یکی به شما دعا کند. این درست است؟ یا می روید زیارت یک جایی که به آنجا دست بزنیید بلکه او شما را نجات بدهد. می شود همچون چیزی؟ دل سنگ را نگه داری بعد بروی متوسل بشوی به یک جسم بیرونی.

درواقع ما چکار داریم می کنیم؟ یک من ذهنی که از فکر ساخته شده را وادار می کنیم به یک چیزی که از فکر است دوباره سنگ، قبر، دعا، آن هم از فکر است متوسل بشود. شما من ذهنی را می گیرید به عنوان من ذهنی پناه می آورید به یک چیزی که در ذهنتان تجسم می کنید، این به شما زندگی می دهد، هیچکدام از اینها درست نیست. خدا از جنس این من ذهنی نیست. از جنس آن چیز نیست که شما تجسم کردید به شما زندگی می دهد. آن زندگی که فکر می کنید می دهد و خلاص می کند آن هم خلاصی نیست. آن حضوری که ما با ذهنمان الآن تجسم می کنیم حضور است آن نیست، هیچکدام از این تجسمات ذهنی درست نیست. درستش این است که ما تسلیم بشویم و فضا را باز کنیم و آن فضا بشویم و ببینیم که آن چه حالتی دارد، یعنی تبدیل هشیاری بکنید. بله.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱

توبه کن مردانه سر آور به ره که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ يَرَهُ

مردانه توبه کن و به هدایت در آی، زیرا هر کس عملی را به اندازه ذره ای انجام دهد جزای آن را می بیند.

یعنی مردانه توبه کن این همین عزم رجوع است. این همان مطلبی است که گفتیم به تاخیر نیندازید. یعنی این لحظه توبه کن یعنی عذر بخواه، توبه کن یادتان است مثلث؟ مثلث صبر و شکر و عذر خواهی یعنی همین الان باید از خدا عذر بخواهیم که واقعاً من اشتباه کردم، برای اینکه من ذهنی داشتم نجات را در چیزهای ذهنی می دیدم، تجسم می کردم کارهای ذهنی می کردم همیشه توی ذهن بودم، و اگر تو جزا دادی و زندگی من را بد نوشتی، واقعاً تقصیر من بوده، عذر می خواهم بعد از این صبر و شکر می کنم. هر موقع دیدم با هم هویت شدگی می بینم عذر می خواهم، دوباره توبه می کنم، می آیم و آن هم هویت شدگی را بر می دارم دوباره تسلیم می شوم. این حرف ها را باید بزنینم.

توبه کن مردانه سر آور به ره؛ پس مردانه توبه کن و به هدایت در آی یعنی تسلیم شو و بگذار کن فیکان تو را هدایت کند. زیرا هر کس عملی را به اندازه ذره ای انجام دهد یعنی اگر ذره ای ما درست ببینیم، ذره ای کار بر حسب کن فکان بکنیم ذره ای خودمان را بسپاریم به دست زندگی و خرد زندگی این به حساب می آید. عملی را به اندازه ذره ای انجام دهد جزای آن را می بیند.

یعنی از جایی که می خواهیم برگردیم باید ببینیم چه کاری مثبت است، موثر است آن کار را انجام دهیم. تنها کار موثر معنوی و حتی عبادی این است که شما این عینک ها را بردارید، و شناسایی کنید، و بگذارید زندگی از طریق شما و از طریق مرکز شما فکر کند و شما مقاومت نکنید. بله، می دانید که این ها آیه قرآن است می گوید:

قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۷

فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ (۷)

« پس هر کس به اندازه ذره ای نیکی کند پاداش آن بیند.»

دیگر این آیه ها را همه می دانند

قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۸

وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ (۸)

« هر کس به اندازه ذره ای بدی کند جزای آن بیند.»

پس در این دو تا آیه هم خدا سریع الحساب است و درست حساب است و این لحظه اتفاق می افتد جزایش، به آینده نمی ماند. پس ما هم نباید عذر خواهی را به آینده بگذاریم در این لحظه باید بکنیم، به تاخیر نباید بیندازیم. و شما این طوری



تصور کنید که از پشت هم هویت شدگی می بینید، به حساب می آید. هم هویت شدگی را بر می دارید از طریق تسلیم، او می بیند به حساب می آید. حتی یک ذره اش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲

در فُسونِ نفسِ کمِ شو غرّه‌ای که آفتابِ حقِ نپوشد ذره‌ای

یعنی نگذار من ذهنی این عینک ها را بگذارد و تو را فریب بدهد. کم شو یعنی نشو. در فریب نفس یعنی من ذهنی نشو فریفته؛ مغرور؛ برای اینکه آفتاب خدا هیچ ذره ای را پوشیده نگه نمی دارد. نگذار من ذهنیت بگوید اشکالی ندارد مردم دارند این کار را می کنند تو هم یکی‌اش، تو تقلید نکن او همه چیز را می بیند. آره این آیه هم جالب است که شما در سریع الحسابی خدا ببینید می گوید:

قرآن کریم، سوره کهف(۱۸)، آیه ۴۹

« وَوَضَعَ الْكِتَابَ فَتَرَى الْمُجْرِمِينَ مُشْفِقِينَ مِمَّا فِيهِ وَيَقُولُونَ يَا وَيْلَتَنَا مَالِ هَذَا الْكِتَابِ لَا يُغَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا وَوَجَدُوا مَا عَمِلُوا حَاضِرًا وَلَا يَظْلِمُ رَبُّكَ أَحَدًا »

« دفتر اعمال گشوده شود. مجرمان را بینی که از آنچه در آن آمده است بیمناکند و می گویند: وای بر ما، این چه دفتری است که هیچ گناه کوچک و بزرگی را حساب نشده رها نکرده است. آنگاه اعمال خود را در مقابل خود بیابند و پروردگار تو، به کسی ستم نمی کند.»

«دفتر اعمال گشوده شود مجرمان را» دفتر اعمال، یعنی همین لحظه گشوده است. «مجرمان را بینی که از آنچه در آن آمده است بیمناکند و می گویند: وای بر ما، این چه دفتری است.» این دفتر همین هم هویت شدگی هایست که ما درست کرده ایم «که هیچ گناه کوچک و بزرگی را حساب نشده رها نکرده است» یعنی خدا همه را به حساب آورده، یعنی هر چه که از دید درد و هم هویت شدگی دیدید و هر چه را که از دید خدا دیدید، همه را به حساب آورده و این ها روی زندگی شما اثر گذاشته. «آنگاه اعمال خود را در مقابل خود بیابند و پروردگار تو به کسی ستم نمی کند» پس این خدا نیست که به ما ستم می کند ولی ما نمی توانیم بگوییم نمی دانستیم. الان شما با مولانا دیگر همه چیز را می فهمید. هیچ چیزی برای شما مبهم و ناگشوده نیست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۳

هست این ذراتِ جسمی ای مفید پیش این خورشیدِ جسمانی پدید

می گوید همان طور که خورشید می افتد از روزن و در ستون نوری این ذرات جسمی این جهان پدید است، آشکار است یعنی دیده می شود. می خواهد بگوید که علت اینکه ما این وضعیت عواقب دیدمان را نمی بینیم، برای اینکه جذب ذهن هستیم. اگر به صورت حضور ناظر به ذهن مان نگاه می کردیم، ما آثار و عواقب خوب دیدن از طریق زندگی دیدن و از

طریق هم هویت شدگی دیدن را فوراً می دیدیم. می گوید همان طوری که در ستون نوری که از روزن می افتد، این ذرات جسمی آشکارند و دیده می شوند، در ستون نوری حضور هم ذرات ذهنی و عواقب هم هویت شدگی ها دیده می شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۴

هست ذراتِ خواطر و افکار پیش خورشید حقایق آشکار

می گوید این ذرات و گره های هم هویت شدگی با فکرها و دردها وقتی می کشیم عقب و این فضا را باز می کنیم، به صورت حضور ناظر نگاه می کنیم با آن نور می توانیم این ها را ببینیم. خوب با نور ببینیم متوجه می شویم جو بکاریم جو درو می کنیم، با دید هم هویت شدگی ببینیم مساله ایجاد می کنیم، ما می بینیم مساله ایجاد می کنیم مسایل را حل می کنیم، مساله ایجاد می کنیم مسایل را حل می کنیم و این ها را خودمان ایجاد می کنیم دیدمان غلط است.

با ناظر بودن و حاضر بودن در این لحظه در اثر فضا گشایی و نگاه کردن به ذهن ذرات ذهنی را می بینیم. می بینیم که ذهن ما چه فکری می کند و چرا این فکر ها را می کند و این فکر چه ضررهایی به ما می زند، از کجا می آید؟ و این فکر چه اثری روی جسم ما می گذارد؟ وقتی این فکر ها را می کنیم چه هیجانانی بوجود می آید؟ وقتی با یک چیزی هم هویت شدیم یا با یک کسی هم هویت شدیم آن حرف می زند روی ما اثر می گذارد، وقتی هم هویت نیستیم اثر نمی گذارد. وقتی با یک چیزی هم هویتیم زیاد می شود ما خوشمان می آید، خوشحال می شویم. ولی این خوشحالی را ذهن ایجاد می کند، می فهمیم وقتی کم می شود بد حال می شویم، بدحالی را ذهن ایجاد می کند. و این حال ما به صورت حضور ناظر که آن پدیده ها را در ذهن ببینیم به آنها بستگی ندارد. اگر این طوری بمانیم. اگر جذبش شویم می بینیم با آنها تغییر می کنیم. حالمان خوش می شود بد می شود، ولی حال پایداری نداریم.

بله این اصطلاح در تیتیر بود هنوز داریم راجع به تیتیر صحبت می کنیم. تیتیر جالبی است ممکن است به درازا بکشد. گفت نهری باشد نه دهری؛ پس کسی که در زمان گذشته و آینده نیست. نهری کسی است که در زمان گذشته و آینده نیست و خود را در جویبار برکت و تجلی یاد زندگی یا الهی می بیند. یعنی وقتی در ذهن نیست در گذشته و آینده نیست، این روزن باز شده ستون نوری می تابد، با نور یکی است توی نور عشق است، برکت هست.

یا اگر به یک جویی از آن ور می آید که یک آبی از آن ور می آید که این آب هشیاری است برکت است تمام فضاهای روحانی را دارد معنوی را دارد وارد چهار بعد ما می شود ما را سیراب می کند. خود را در جویبار برکت و تجلی یاد زندگی یا الهی می بیند. یعنی همین دیگر. پس نهری کسی است که در این لحظه زندگی می کند. و دهری در زمان و ذهن در زمان گذشته و در ذهن و از جنس یک تصویر ذهنی است. بله این اصلاح هم « لا صَبَاحَ عِنْدَ اللَّهِ وَلَا مَسْءٌ » یعنی صبح

شام و محدودیت آن در پیشگاه خدا نیست. صبح و شام محدودیت زمان پیشگاه حق نیست، خود، پیش خدایش شب و روز نمی‌شود، پس ما به عنوان زندگی در این لحظه ابدی می‌توانیم ساکن باشیم و همیشه نور او می‌تابد و اینطوری نیست که توی ذهن باشیم، بعضی موقع‌ها تاریک باشد، بعضی موقع‌ها روشن باشد. این هم خوانده‌ایم که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقل کلی ایمن از ریب المنون

«ماضی و مُسْتَقْبَل و اَزَل و اَبَد آنجا نباشد.» در مرتبه حضور زمانرا راهی نیست و حتی وصف خدا به ازل و ابد، یک توصیف ذهنی و از تنگی قافیه است. یعنی اگر ما با خدا یکی بشویم آنجا دیگر گذشته و آینده و ازل و ابد نیست. توجه کنید این ازل و ابد هم توصیفات ذهنی و اصطلاحات ذهن است. ازلیت و ابدیت موقعی عینی می‌شود که ما بیاییم توی این لحظه به این لحظه ابدی زنده بشویم و ساکن بشویم و نرویم به گذشته و آینده روانشناسی، که ذهن است. همیشه تماشاگر و نظاره‌گر ذهن باشیم و ببینیم که ذهن ما در اختیار این لحظه ابدی است و در آن من وجود ندارد. و با هیچ چیز در آنجا هم هویت نیستیم. پس عینک ما عوض شده است، هیچ عینک ذهنی دیگر نداریم. هر عینک ذهنی در زمان است. در مرتبه حضور زمان راهی نیست، یعنی گذشته و آینده را راهی نیست.

و حتی وصف خدا به ازل و ابد یک توصیف ذهنی و از تنگی قافیه است. توجه کنید، درست است که بعضی موقع‌ها ما می‌گوییم ازل و ابد، خدا از جنس ازل است، و ابد است، اینها باز هم فکر هستند، این فرق دارد که انسان به بی‌نهایت خدا زنده بشود یا بگوید خدا بی‌نهایت است. هر کسی که هنوز توی گذشته و آینده هست، این آدم هنوز در ذهن است. اینها را می‌خوانیم شما ببینید که شما هنوز توی ذهن هستید؟ یا یک مقدار زیادی عینک‌ها را برداشتید، و از شر گذشته و آینده رها شدید، و در این لحظه ساکن شدید، و ریشه دار شدید، و فرزند این لحظه ابدی هستید؟ این لحظه ابدی که عین خدا هست در شما کار می‌کند؟ فرزند این لحظه هستید، هیچ مقاومتی ندارید؟ قضاوتی ندارید؟ نشانه‌های بیرونیش صفر بودن مقاومت و قضاوت است.

«آدم سابق و دجال مسبوق نباشد» یعنی زندگی این لحظه‌اش ادامه زندگی من ذهنی نباشد، یعنی یک داستان نباشد. داستان یک چیز ذهنی است، این لحظه و به بی‌نهایت او زنده شدن، به خدا زنده شدن عینی است، عین، زندگی دارد، زندگی است، مردن نمی‌شناسد. این از جنس داستان بودن است، از جنس فکر بودن است. داستان ما از جنس فکر است و فکر در زمان است. می‌بینید که بیشتر مردم گذشته‌ای هستند که دارند می‌روند به آینده، این را می‌گوید، مسبوق، مسبوق یعنی به سابقه زنده است، به گذشته زنده است؛ گذشته زنده هست، گذشته زنده زندگی نیست.

به جای ادامه داستان زندگی خود که ساخته شده از فکر است به این لحظه وصفناپذیر زنده باشد. بله این هم خواندیم. همین رسوم؛ که خواندیم، در تیتراژ بود: «که این رسوم در خطه عقل جزوی است» یعنی رسوم گذشته و آینده داشتن، داستان بودن، در زمان بودن و همه اینها، و عینک ذهنی داشتن، بله: این مفاهیم در محدوده ساخت و درک عقل جزوی یا عقل من ذهنی است. شما باید ببینید رسوم زندگیتان چی است، پس از این گفتگوها بنشینید ببینید که آیا واقعا عزم رجوع می‌کنید. و نشانه‌های این عزم که قطعی است، چی هست در شما؟ آیا باز هم همین زندگی قبلی را ادامه می‌دهید؟ باز هم ناله می‌کنید؟ شکایت می‌کنید؟ مردم را ملامت می‌کنید؟ درد ایجاد می‌کنید؟ هنوز دنبال هم هویت شدگی جدید می‌گردید؟ یا نه، شما تغییر کردید. نه، دنبال هم هویت شدگی نمی‌گردید بلکه دنبال شناسایی آنها می‌گردید؟ دنبال تصحیح دیدتان می‌گردید؟.

اگر دوباره کارهای قبلی را انجام می‌دهید، پس هیچی دیگر. یعنی خیلی راحت من ذهنی می‌تواند همه این چیزها را که می‌خوانیم حفظ کند ولی کار اساسی نکند. و شما آن موقع دانش را فقط حمل می‌کنید. صحبت سر این بود که این موش که علاقمند به دوستی با قورباغه است، آیا این علاقه درست است؟ یعنی موش دائما ما را ترغیب می‌کند با چیز جدید هم هویت بشویم، هم هویت شدگی مان را مستحکم کنیم، می‌گوید: تو بیا یک رشته ببندیم به پای خودمان من هر موقع دلم خواست؛ موش می‌گوید، این طناب را می‌کشم و شما باید بیایی با من صحبت کنی.

الان هم همین است دیگر، الان هم یک رشته بسته است، رشته، رشته فکر است، هر موقع دلش می‌خواهد رشته را می‌کشد، و ما می‌آییم می‌گوییم بله جناب موش چه فرمایشی دارید؟ می‌گوید: الان می‌خواهم درد ایجاد کنم، بابا الان ساعت دوازده است می‌خواهم بخوابم، نه الان باید تو فکرهای بد بکنی، رشته هم دست من است. آن موقع من ناله می‌کردم ضعیف بودم، تو توی دریا بودی، من بیرون بودم، من کوچولو بودم، الان تمام اختیارت دست من است:

موش می‌گوید، طناب هم دست من است، هر موقع طناب را کشیدم می‌آیی، حالا من دوست دارم هر لحظه بکشم، تو چه می‌گویی؟ تو می‌گویی چشم. ولی یک موقعی هست قورباغه می‌گوید من می‌توانم طناب را پاره کنم، یک قیچی بر می‌دارم این بند ناف جهان را پاره می‌کنم، برای اینکه من درک می‌کنم با؛ آیا درست است که موش طناب را بسته به پای ما، ولی ما اختیار داریم که قورباغه بودنمان را، آبی بودنمان را تجربه کنیم؟ بله، با فضا گشایی. موش از این کار می‌ترسد، برای همین تندتند می‌کشد این طناب را مبادا ما یک فکر عالی بکنیم.

«عالم لامکان و لازمان» بود در تیتراژ، عالم لامکان و لازمان مشخص است دیگر، یعنی، عالم لامکان و لازمان: عالم غیب و پیشگاه پروردگار است یا به تعبیری دیگر زنده شدن انسان به بی‌نهایت و آگاهی دائمی از ابدیت اوست. پس عالم



لامکان یعنی فضای گشوده شده بی‌نهایت و لازمان یعنی این لحظه ابدی، یعنی جاودانگی آگاهانه انسان. بلی این اصطلاح هم بود که من ترجمه‌اش را می‌خوانم.

«پس او این وقتی است که لا یفهم منه الا نفی تفرقاً الا زمناً چنانکه از الله واحد فهم شود نفی دویی، نی حقیقت واحدی.»

پس او فرزند این لحظه است. یعنی کسی که به بی‌نهایت خدا زنده شده است در عالم لامکان و لازمان زندگی می‌کند، آمده در این لحظه ساکن شده است، فرزند این لحظه ابدی است. اگر ما بخواهیم با ذهن درکی از او داشته باشیم فقط می‌فهمیم که او مثل ما در گذشته و آینده نیست. که ما فقط این خاصیت نفی زمان، یعنی گذشته و آینده را از او با ذهن‌مان می‌فهمیم و گرنه کیفیت بی‌زمانی و بی‌مکانی او با ذهن به وسیله فکرها قابل دریافت نیست.

یعنی ما با من ذهنی، با فکرمان، اگر به مولانا نگاه کنیم، می‌فهمیم که ایشان مثل ما در گذشته و آینده نیست، در این لحظه زنده است ولی اینکه این لحظه چی هست؟ و مثل او آن کیفیت را درک کنیم، نمی‌توانیم. فقط می‌فهمیم او با ما تفاوت دارد برای اینکه ما همه‌اش می‌گوییم در گذشته اینطوری شد، در آینده، می‌بینیم او اصلاً از این صحبت‌ها نمی‌کند. همه‌اش در این لحظه است و یک چیزی این لحظه از آن ور می‌آورد و حال او را یک کیفیت دیگری تعیین می‌کند.

ما می‌بینیم مثلاً چیزهایی که حال ما را خراب می‌کند، اصلاً حال او را خراب نمی‌کند. بعد آن موقع با ذهن‌مان می‌خواهیم قضاوت کنیم، بفهمیم که مثلاً مولانا در چه اوضاعی است، خ نمی‌توانیم بفهمیم. من مثال می‌زنم مولانا را، هر کسی که به بی‌زمانی و بی‌مکانی او زنده است.

بلکه درک آن پس از تبدیل هوشیاری امکان پذیر است. بنابراین بی‌مکانی و بی‌زمانی کسی که به زندگی زنده شده است با ذهن ما قابل دریافت نیست. بلکه درک آن پس از تبدیل هوشیاری جسمی ما به هوشیاری حضور، قابل دریافت و امکان پذیر است.

در تیتربود: حقیقت واحد: حقیقت واحد دو جور است، یکی با ذهن ما است که این توصیف است. حقیقت واحد یعنی زنده شدن به خدا، قبل از تبدیل هوشیاری یک مفهوم، یعنی یک فکر، و پس از تبدیل عیناً خود زندگی است، عین خدا است. پس حقیقت واحدی که الان ما دنبالش می‌گردیم، یک توصیف ذهنی نیست. بلکه عیناً زنده شدن به خدا است. شما توصیف ذهنی حقیقت واحد را نباید مثل تبدیل شدن به حقیقت واحد، یعنی خدا، بگیرید. نباید توی ذهن بمانید و توصیفات را بیان کنید، می‌خواهد این را بگوید.

*** پایان قسمت سوم ***

داریم بررسی می‌کنیم انسان را در دو حالت: یکی اینکه من ذهنی داشته باشد و با چیزهای زیادی هم هویت شده باشد و این هم هویت شدگیها عینک‌اش باشند و این یک حالت است، یک حالت هم این است که همه این عینک‌ها را لا کرده باشد، یعنی در آورده باشد. این در آوردن عینک‌ها مستلزم هوشیار بودن در این لحظه و ناظر بودن در این لحظه به کارهای ذهن است. و ملاحظه اینکه آن حالت زندگی که من ذهنی داشته باشیم و عینک‌های بسیار، سبب می‌شود که حال ما زیاد و کم بشود، بد و خوب بشود. و این حالت برای انسان پیش بینی نشده بوده است.

و در این میان داستان موش و چغز یعنی قورباغه را که می‌خوانیم، متوجه می‌شویم که موش، یعنی من ذهنی ما، وقتی هنوز این فکرها یکی پس از دیگری خارج از کنترل ما و به طور اتوماتیک نشده است، دارد التماس می‌کند به حضور ما و هوشیاری ما که من تو را دوست دارم و عاشق تو هستم و برای تو می‌میرم، و می‌آیم کنار آب و آنجا التماس می‌کنم، تو ناله‌های من را نمی‌شنوی.

بالاخره موفق می‌شود موش قورباغه را متقاعد کند که رشته نخ به پای خودش ببندد و پای قورباغه، و هر موقع دلش خواست نخ را بکشد و قورباغه را هم صحبت خودش بکند و انرژی قورباغه را بگیرد، و وقتی انرژی این قورباغه به موش، متوجه می‌شود، واضح است که ما توی ذهن هستیم، یعنی یکی از عینک‌های ذهن را ذهن توانسته به چشم ما بزند، که ما توجه می‌کنیم به موش من ذهنی. ولی اینکه اسم این من ذهنی در این قصه موش گذاشته شده است برای اینکه موش زرنگ است، مودی است و دایما ضرر می‌زند، به هر حال آن خاصیت‌ها را دارد.

الان ابیاتی را می‌خوانیم، دوباره نشان می‌دهد که در ذهن باشیم چه جوری است، حاضر باشیم چه جوری است. و این موش مودی توانسته این نخ را به پای قورباغه ببندد به طوری که؛ گفتیم الان درست است که اول التماس می‌کرده و ناله می‌کرده، الان که نخ را بسته است و هر لحظه می‌تواند بکشد و یک عینک هم هویت شدگی را، که یک فکر است از ذهن ما می‌گذرد، به چشم ما بزند، بسیار پر رو شده است. و اجازه نمی‌دهد ما نفس بکشیم. این بیچاره قورباغه در اثر کشش نخ، شبانه روز، هر موقع بیدار است، مجبور است به موش توجه کند، از موش مواظبت کند، خودش دیگر یادش رفته است که از چه جنسی است، بله.

و امروز در تیتراژ این قصه اصطلاح سریع الحسابی بود که خدا سریع الحساب است، و اگر ما یکی از عینک‌ها را شناسایی کنیم و به کمک قانون قضا و گن فیکون با باز کردن فضای این لحظه در اطراف اتفاق، برداریم، این سریع الحساب، این را موزون می‌کند، به حساب می‌آورد، سریع آنهم، در نتیجه حال ما را خوب می‌کند. و اگر یک عینک جدید بزنیم باز هم از آن ور سریع الحساب حال ما بد می‌شود و این سریع الحسابی به شما امید می‌دهد که کارتان هدر نمی‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۵

آنکه او موقوف حال است، آدمی ست

گه به حال افزون و گاهی در کمی ست

حال یعنی، در اینجا، حالی که، احوالی که ذهن به وجود می آورد، بنابراین کسی که توی ذهن زندگی می کند و هم هویت شدگیهای زیادی دارد، حالش مرتب کم و زیاد می شود، حالش خوب می شود، بد می شود، خوب می شود، بد می شود، می گوید که این حالت انسان که من ذهنی دارد حالت بشری است ولی حالتی نیست که من ذهنی را کنار گذاشته و به خدا زنده شده است. پس اگر کسی این عینکها را بردارد به خدا زنده بشود حالش زیاد و کم نمی شود، از اینجا ما می فهمیم اگر شما مرتب حالتان کم و زیاد می شود، حالتان گرفته می شود، درد می آید، یک دفعه می بینید حالتان خوب می شود، نشان می دهد که شما من ذهنی دارید و به خدا زنده نشدید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۶

صوفی، ابن الوقت باشد در مثال لیک صافی، فارغ است از وقت و حال

در اینجا صوفی در مصرع اول، انسانی است که در ذهن است. و این ابن الوقت یعنی فرزند زمان روانشناختی، نه آن لحظه. این لحظه در اینجا مربوط به صافی است. می گوید مثلاً صوفی که هنوز به خدا زنده نشده است و توی ذهن است فرزند گذشته و آینده است، فرزند زمان روانشناختی است، اگر اتفاق بد بیفتد ناراحت می شود و زندگی کم می شود، اگر اتفاق خوب بیفتد خوشحال می شود. و کم و زیاد شدن وجودش بستگی به زیاد شدن یا کم شدن هم هویت شدگی دارد و دید دارد، اما صافی، کسی که خالص شده است، تمام عینکها را برداشته است آمده به این لحظه، در این لحظه به خدا زنده است، این آدم از وقت یعنی زمان روانشناختی و حال ذهنی آزاد است، توجه می کنید؟ پس شما باید یک ارزیابی خودتان را بکنید ببینید که موقوف حال و زمان روانشناختی هستید؟ یعنی حال شما بستگی به زمان گذشته و آینده یا زمان دارد؟ یا واقعا در این لحظه زنده هستید؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۷

حال ها موقوف عزم و رای او زنده از نَفخِ مسیخِ آسای او

این صافی که در این لحظه به بی نهایت خدا زنده هست، حال ذهنیش بستگی به عزم و اراده او دارد، اگر بخواهد محزون می شود، اگر بخواهد شاد می شود، ولی ما می دانیم این صافی یا کسی که در این لحظه به بی نهایت خدا زنده هست یک چشمه شادی و آرامش از درون او می جوشد می آید بالا، بنابراین در ذهنش من ذهنی نیست که این من ذهنی هم هویت شدگیها را زیاد و کم کند و حالش را بگیرد یا حالش را خوب کند، بنابراین حالش همیشه خوب است.



زنده از نفخ، یعنی دم مسیحایی او؛ امروز دم مسیحایی را در غزل دیدیم، گفت مسیح به نام خدا نابینایان مادرزاد را زنده می‌کرد و مرده من ذهنی را هم زنده می‌کرد. پس هر کسی که در این لحظه فضا را باز می‌کند و خالص می‌شود، صافی می‌شود، می‌تواند هم خودش را زنده کند و هم دیگران را زنده کند و می‌دانیم هم که خدا سریع الحساب است، به حساب می‌آورد. حالا مولانا می‌گوید ببین که شما عاشق حال هستی، یعنی حال ذهنی هستی عاشق خدا هستی. بیشتر مردم حال ذهنی را می‌خواهند. می‌گویند آقا ما می‌خواهیم حالمان خوب بشود. ما کاری نداریم به خدا زنده بشویم. در نتیجه این بیت را باید بخوانم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

این از زبان خداست. می‌گوید: ای کسی که در ذهن زندگی می‌کنی و به جای اینکه به وسیله من ببینی به وسیله این عینکهای هم هویت شده می‌بینی. عاشق من نیستی، نمی‌خواهی به من زنده بشوی. عاشق حال هستی، عاشق این هستی که خوش باشی، حالت خوب بشود. این هم در دست هم هویت شدگی هایت است. اما هم هویت شدگی هایت دست من است. من هستم که به عنوان قضا اتفاقات بد را بوجود می‌آورم. تو نمی‌دانی سرنوشت چیست. تو نمی‌توانی این دیدهای ذهنی را نگه داری و دنبال حال های خوب از زیاد شدن اینها باشی. من اینها را نشانه می‌گیرم. برای اینکه تو را نفرستادم که بیایی چندتا چیز در جهان پیدا کنی و چندتا کس، اینها را بگذاری مرکزت و با من ببینی، بوسیله آنها ببینی، و از زیاد شدن آنها حال خوب بخواهی. من این کار را اجازه نمی‌دهم. من این هم هویت شدگیها را نشانه گرفته‌ام. به علاوه تو چرا نمی‌فهمی این هم هویت شدگی های تو از جنس گذرا و آفل هستند. اینها نمی‌توانند حال ثابت به تو بدهند چون اینها دارند از بین می‌روند.

ولی خوب توجه کن، تو عاشق حال هستی، عاشق به من خدا نیستی، نمی‌خواهی به من زنده بشوی. تو باورپرستی دردپرستی، هم هویت شدگی پرستی، تو عینک های هم هویت شدگی داری. هیچکدام از اینها را لا نکردی و به فضای الاله هم نرفتی، اصلا تو مسلمان نشدی. تا زمانی که این عینکها را بر نداری که مسلمان نمی‌شوی. مسلمان موقعی می‌شوی که به من زنده بشوی. من بینهایت هستم، من خودم دید دارم. تو از جنس من هستی. پس عاشق حال نباید باشی، عاشق به من باید باشی. برای این کار باید آن چیزها را از مرکزت برداری. حالا می‌گوید به امید پیدا کردن حال خوب می‌گویی خدا خدا و عبادت می‌کنی کار معنوی می‌کنی. بر امید حال بر من می‌تنی، یعنی به زبان که نام مرا می‌بری و یک کارهایی می‌کنی، فقط می‌خواهی حال خوب پیدا کنی. حال بد هم که پیدا می‌کنی جیغت می‌رود هوا. ولی حال بد



را و اتفاقات بد را من برای تو به وجود خواهم آورد که به تو حالی کنم که نباید اینطور باشی. تو نباید عاشق حال باشی، باید عاشق من باشی، برای اینکه تو از جنس من هستی. درست است؟ حالا خودش توضیح می‌دهد:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹

آنکه يك دم کم، دمی کامل بود نیست معبود خلیل، آفل بود

بنابراین آن کسی که یک لحظه کم است، یک لحظه از دید شما کامل است، این من ذهنی است. تو این را می‌پرستی و این خدای خلیل نیست. این تصویر ذهنی براساس هم‌هویت شدگی با چیزهای آفل به وجود آمده، این اسمش من ذهنی است. من ساخته شده از فکر است و توهم است. اینها را پس از اینکه رفتی به این جهان، تو گرفتی چیزها را که به صورت فکر بود به آن هویت تزریق کردی به اسم من، آن را هم من کردم. برای اینکه جدایی را یاد بگیری. موقت بود. نمی‌خواستم همیشه این هم‌هویت شدگی‌ها را داشته باشی.

برای همین است که اینها از جنس آفل است و تو شعورت می‌رسد که بفهمی اینها آفل است. بنابراین اینها وقتی تغییر می‌کنند تو خواهی ترسید، همین ترس، پیغام من است که اینها را باید رها کنی. و اینها خدای خلیل نیستند. تو خدای خلیل را می‌خواهی. خدای خلیل خدای واقعی بود او به خدا زنده شده بود. درضمن دنبال خدای واقعی بود نه خدای توهمی که من ذهنی منعکس کند. تو براساس این دید هم‌هویت شدگی‌ها یک خدای دروغین هم در ذهن ساخته‌ای، به او داری عبادت می‌کنی نه به من. اگر می‌خواستی به من عبادت کنی باید با دید من می‌دید.

باید می‌گذاشتی من با کن فکان روی تو کار کنم، باید تسلیم قضا می‌شدی. هیچکدام از اینها را که نمی‌کنی تو. تو دنبال حالی. حال من ذهنی هستی. برای همین هم هست که بعضی‌ها یک مدتی به این برنامه گوش می‌کنند، پس از اینکه یک خرده حالشان خوب شد می‌گذارند می‌روند. می‌گویند حالمان خوب شد دیگر. چون دنبال حالند. دنبال آن نتیجه‌نهایی نیستند. ولی نمی‌دانند که این کار موقت است، دوباره من ذهنی می‌تند و برمی‌گردد و حال بدشان دوباره شروع خواهد شد. بله. این آیه‌ها را بخوانید که مربوط به این ابیات است.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۵

وَكَلِّك نُرِي اِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْاَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ (۷۵)

«بدین سان به ابراهیم ملکوت آسمانها و زمین را نشان دادیم تا از اهل یقین گردد.»

یعنی اینکه ما به ابراهیم یعنی همین خلیل که در بالا گفت، فضای درونش را باز کردیم، باز کردیم باز کردیم و بی‌نهایتش کردیم، بعد وقتی بینهایت شد دید که این زمین ذهنش خیلی چیز کوچکی است و از هم‌هویت شدگی‌ها تشکیل شده، بنابراین وقتی این فضا باز شد، و دید که واقعا از جنس من است، اهل یقین شد. یعنی هم بی‌نهایت‌مان را به او نشان دادیم



هم این من ذهنی محدودش را. فهمید که فرق این دو تا چیست. و شما هم بفهمید می گوید. درست است؟ بله. این آیه هم دنباله همین است:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ (۷۶)

« چون شب او را فرو گرفت، ستاره ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فروشد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.»

یعنی وقتی این موش هی چغز را دعوت کرد مقدار زیادی انرژی چغز را بلعید و موش قوی شد، بله، یعنی رفت این توی شب، مرتب که این عینک ها را جلوی چشم او گذاشت من ذهنی، رفت این به خواب ذهن، شب شد. آن روز حضور و روز خدا و دید از طریق خود زندگی، دید خدا، از بین رفت. چون شب او را فرو گرفت ستاره ای دید. ستاره همین من ذهنی اش بود. گفت مثل ما، این است پروردگار من. پس همه ما اول فکر کردیم این من ذهنی واقعا پروردگار ماست. چون فرو شد متوجه شد که این ستاره افول کرد. یعنی چیزی که با آن هم هویت شده بود از جنس آفل بود. از بین رفت. و این را ما دیدیم، مثلاً ما بچه بودیم یک تویی داشتیم می پرستیدیم، خانم عروسکش را می پرستید، دید عروسک گم شد و یا از بین رفت و یا علاقه اش را به آن دیگر از دست داد، فرو شد، افول کرد.

گفت: چیزی که بتواند از بین برود این خدا نیست. پس بنابراین من چیز ساخته شده از فکر را نمی پرستم. گفت فرو شوندگان را دوست ندارم. پس آن من ذهنی هم که براساس فرو شوندگان یعنی چیزهای گذرا تشکیل شده، من آن را دوست ندارم، پس آن خدای من نیست. کی گفته؟ بله خلیل، که آخر آیه هست لا احب الافلین که مولانا می آورد. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰

وآنکه آفل باشد و گه آن و این نیست دلبر لا احب الافلین

می گوید: هرکسی که براساس من ذهنی اش زندگی کند، بنابراین گذرا باشد، من گذرا داشته باشد و نفهمد و دائماً دنبال حال خوب بگردد و این حال خوبش هم گذرا بودن و ترس او از بین ببرد و دوباره دنبال حال خوب بگردد، بنابراین گاهی این بشود گاهی آن. پس معلوم می شود که به بی نهایت ثابت خدا که او دائماً ثابت است و حال خوب است، نه این حال ذهنی، یک حال دیگری هم داریم که براساس زندگی است. درست است؟ آن چیز آفل دلبر نیست، یعنی خدا نیست، و من آفلین را دوست ندارم. پس نه خدا آفلین را دوست دارد، نه ما به عنوان امتداد خدا باید آفلین را دوست داشته باشیم.

ولی هر هم هویت شدگی و دید او ما را از جنس آفل می‌کند و ما می‌دانیم این دید، درد به وجود می‌آورد و الان اشعاری را در این مورد خواهیم خواند. اصلا دیدن براساس هم هویت شدگی، ترس ایجاد می‌کند. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۳

هست صوفی صفا جو ابن وقت وقت را همچون پدر بگرفته سخت

این صوفی، صوفی منفی است به اصطلاح، صافی نیست، برای همین می‌گوید صفا جو، یعنی کسی که من ذهنی دارد و من ذهنی یک چیز ساخته شده از فکر است، و صفا را بصورت توصیف برای خودش کرده و دنبال صفا در ذهنش می‌گردد، صفا یعنی خلوص، نابی، یعنی جنس خدا بودن، بنابر این، این شخص ابن وقت روانشناسی است، زمان روانشناختی است، زمان روانشناختی هر چه دیکته می‌کند این صوفی صفا جو، یعنی جستجو کننده صفا، حالش به آن بستگی دارد، و این شخص، وقت را، یعنی زمان روانشناختی را، که زمان من ذهنی است مثل پدر بگرفته است، یعنی پسر یا زاده زمان روانشناختی است. آن یکی صافی، زاده ی این لحظه است.

توجه می‌کنید؟ باید بدانیم منظور از وقت چیست، یک جایی مولانا می‌گوید وقتی یعنی این لحظه که الان در تیرت داشتیم، اینجا هم می‌گوید وقت زمان روانشناختی، پس شما می‌فهمید دو جور آدم داریم، یکی فرزند زمان روانشناختی که مال ذهن است، یعنی من ذهنی است، فرزند گذشته و آینده است، یک دفعه یادش می‌افتد در آینده مثلا به اینجا می‌رسد حالش خوب می‌شود، یک دفعه یادش می‌افتد که ممکن است فردا یک صدمه به او بخورد، حالش بد می‌شود، این آدم در ذهنش است، و چون حالش خوب و بد می‌شود، این فرزند زمان روانشناختی است، به یاد این چیز می‌افتد، حالش خوب می‌شود، آن چیز می‌افتد حالش بد می‌شود، ولی فکر می‌کند تنها زمان، همین زمان روانشناختی است برای اینکه جنسش از جنس من ذهنی است، و خودش را از جنس خدا نمی‌داند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۴

هست صافی غرق نور ذوالجلال ابن کس نی، فارغ از اوقات و حال

پس صافی، کسی که ناب شده، عینک‌ها را برداشته، و فضا را باز کرده، و هیچ عینک هم هویت شدگی ندارد، در حالی که صوفی داشت جستجو می‌کرد، کسی که جستجو می‌کند یعنی الان نیست، شما می‌توانید بگویید من حالا تا فردا ظهر صبر کنم، آن موقع به خدا زنده بشوم، پس الان خدا نیست که به او زنده بشوید؟ آن موقع خدا زنده می‌شود و آن موقع خدا خواهد بود، الان نیست، شما باید صبر بکنید، و یا الان نیست، جستجو باید بکنید.

هر کسی جستجو می‌کند حتما در ذهن است، هر کسی جستجو را تمام کرده و در این لحظه به زندگی زنده هست، او دیگر در ذهن نیست، پس جستجو خوب نیست، همانطور که سوال خوب نیست. می‌گوییم سوال نکنید، سوال کردن



یعنی چه؟ یعنی می گوئیم من یک عینک هم هویت شدگی دارم اینطوری می بینم، سوال می کنید، می گوئید که خیلی خوب، جوابش چه می شود؟ یک استادی به شما جواب می دهد شما می بینید که آن فکر شما غلط بوده، آن فکر را می اندازید دور، حالا عینک این فکر را می گذارید آنجا، خوب چه فرق می کند؟ هر دو عینک است دیگر، عینک مادی است، تو می خواهی عینک ات را عوض کنی، نمی خواهی به ذوالجلال، به خدا زنده بشوی.

فرق می کند که ما همه این عینک ها را برداریم و بی نهایت بشویم، به خدا زنده بشویم و غرق نور خدا بشویم، و این شخص این است یعنی فرزند کسی نیست، فرزند چیزی نیست، فرزند زمان روانشناختی نیست، فرزند ذهن نیست، یعنی ذهن نیست، او موش نیست، که حالش را تعیین می کند، آخر می شود که به قورباغه آن نخ را نمی بستی؟

نخ را قیچی کن، این موش اهل خشکی است، و می خواهد مرتب انرژی بگیرد از تو، و دم به دم نخ را می کشد، و تو را به خودش مشغول می کند، و تو این موش هستی، بستگی دارد به اینکه موش الان چه نخ را می کشد، حال تو بستگی به حال موش دارد، موش هم مودی است، رحمی به تو ندارد، اولش التماس می کرد، الان که قوی شده، اصلا به حرف تو گوش نمی دهد.

پس دو حالت داریم، یکی آدمی است که دنبال حال است، حال هم از زیاد و کم شدن هم هویت شدگی ها بدست می آید، و این آدم در ذهن زندگی می کند، عینک ها را نمی خواهد بردارد، دردها را نمی خواهد بردارد، فقط می خواهد بعضی موقع ها عینک ها را عوض بکند، اما این صوفی جستجوگر است، خلیل از جنس این نیست، برای اینکه خلیل تشخیص داده که چیز آفل یعنی چه، و چیز آفل نمی تواند در مرکزش باشد، و چیز آفل را نمی تواند بپرستد. ولی یک حالت هست، یک شخصی هست که غرق نور خداست، پس عینک ها را برداشته، مرکزش بی نهایت شده، و این شخص فرزند این لحظه است، فرزند زمان روانشناختی نیست.

پس این هیچ چیزی او را در بیرون تعیین نمی کند، تغییر چیزهای این جهانی روی او اثر ندارد، برای همین می گوید این کس نی، فارغ از اوقات حال، و آزاد است از اوقات، یعنی زمانهای مختلف، شما می گوئید به این آدم که به زندگی زنده شده، می گوئید که یادتان است مثلا ده سال قبل پدرت شما را کتک زده؟ حالش خراب نمی شود، یعنی یک رنجشش بالا نمی آید، از پشت آن ببیند ناراحت بشود، یادت هست ده سال پیش فلانی چه کار کرد؟ پول شما را خورد، حالش خراب نمی شود، فارغ از زمانهای مختلف و حال خوب و بد است، چون هم هویت شدگی دیگر ندارد که، بگوئید این زیاد شد، حال خوب بشود، این کم شد حال بد بشود.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۵

غرقه نوری که او لم یولدست لم یلد لم یولد آن ایزدست

آن «صافی»، غرق نوری است که آن نواز کسی زاده نشده است. نژادن و زاده نشدن، سزاوار حق تعالی است.

پس این صافی که غرق نور خداست، این غرقه ی نوری است، یا غرق نوری است که او از جنس خداست، این نور، نور خدایی است که نه زاده می شود و نه می زاید، واضح است که شما می دانید این دو تا را، لم یولد و لم یلد مال کجاست، لم یلد و لم یولد مال خداست، جنس خداست، خدا نه می زاید نه زاده می شود.

حالا می خواهد مولانا نتیجه بگیرد که انسان هم نه می زاید و نه زاده می شود، برای اینکه امتداد اوست، پس بنابر این، این توهم که این عینک ها ایجاد کرده اند غلط است، این عینک ها به ما می گویند که ما زاده می شویم و می میریم، یکی از این توهم ها همین مرگ است، مرگ جسمی است، اگر اصلاً ما زاده نمی شویم، در واقع جسم ما هست که متولد می شود و جسم ما هست که می میرد، خودمان که از جنس خدا هستیم، نه نظیر ما در این جهان هست، نه زاده می شویم، نه می زاییم، نه می میریم، درست است؟ می خواهد این را ما بفهمیم دیگر، این را می خواهد بفهمد که نظیر ما هم در این جهان نیست، نظیر خدا در این جهان از جنس توهم و ذهن وجود ندارد.

پس اگر نظیر ما نیست، این من ذهنی ما نیستیم، و این عینک ها هم عینک نیست که ما باید با آن ببینیم، ما خودمان دید داریم، توجه می کنید؟ خوب دیگر این، یعنی می گوید، آن صافی غرق نوری است که آن نور از کسی زاده نشده است، نژادن و زاده نشدن، سزاوار حق تعالی است، سزاوار حق تعالی است و سزاوار اصل ما هم هست، چون ما امتداد او هستیم، درست است؟

بله، می دانید دیگر لم یلد و لم یولد، نه زاده است و نه زاده شده، و نه هیچ کس و هیچ چیز همتا و همانند اوست، دیگر اینها مال سوره توحید است که همه شما می دانید، فقط مولانا چون می گوید من هم می گویم اینجا و گرنه شما می دانید دیگر، و این نشان می دهد که اگر هیچ کس و هیچ چیز شبیه خدا نیست در این جهان، پس شبیه ما هم نیست، پس این من ذهنی چیست؟ ما نیستیم، این عینک ها چیست؟ باید زود برداشته شود، همه صحبت مولانا همین است که امروز مثل زده، چه می دانم، موسی توانست این عینک ها را یکی یکی بردارد، و وقتی این عینک را برمی داریم درد می آید و خلیل این درد هوشیارانه را کشید، گفت من زر هستم، و گفت محمد مهین یا امین آمد ماه من ذهنی را دو نیم کرد. گفت من صورت را برون می کنم، پیش شاهنشاه می روم، اینها را گفته است دیگر.

حالا بعدش هم اولش گفته بود تو یک تصمیم بگیر، آیا تو واقعاً تصمیم قطعی گرفته ای که نقل مکان کنی از این ذهن، یعنی این عینکها را برداری؟ حالا هم که دارد ثابت می کند می گوید که: تو از جنس خدا هستی و نظیر خدا و جنس خدا



در این جهان نیست، یعنی جنس تو در این جهان نیست. و داستان هم همین است دیگر که قورباغه با ناهمجنس خودش رفیق می‌شود. قورباغه که از جنس موش نیست، موش در خشکی زندگی می‌کند، این در آب زندگی می‌کند و اصل ما هم، زندگی ما در فضای یکتایی زندگی می‌کند، ولی من ذهنی توی خشکی یعنی توی ذهن زندگی می‌کند، با فکرش سر و کار دارد، با درد سر و کار دارد، از جنس ما نیست.

پس ما چرا تصمیم قطعی نمی‌گیریم از اینجا برویم؟ چرا دنبال حال هستیم؟ حالمان خوب شد، می‌گوییم همه چیز خوب شد دیگر. آیا شما دنبال زیاد کردن هم هویت شدگیها هستید که تا به این ترتیب حالتان خوب بشود؟ می‌خواهید دوستانتان را زیاد کنید؟ خبرهای خوب به شما برسد؟ یعنی موقوف خبر هستید. ببینید ما چقدر موقوف خبر هستیم، چه خبر؟ چی شده است؟ هزارتا تا هم هویت شدگی داریم، هزارتا درد داریم، با موش رفیق هستیم، موش هر لحظه نخ را می‌کشد، حال ما را خراب می‌کند، می‌گوید باید مطابق میل من زندگی کنی، ما اصلاً قورباغه‌گی یادمان رفته است، فکر کردیم موش راست می‌گوید. بعد فهمیدیم این موش می‌خواهد نخ ببندد پای ما، ما را اسیر کند، اصلاً ما نتوانیم بر اساس اراده خودمان فکر کنیم، تمام اراده‌مان و تشخیص‌مان، انتخابمان را داده‌ایم دست موش، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۶

رُو چَینِ عشقی بچو گر زنده‌ی ورنه وقتِ مختلف را بنده‌ی

به ما می‌گوید حالا، برو یک چنین عشقی جستجو کن و بی‌آب. یعنی به خدا زنده بشو. رفاقت با ناهمجنس را بپر. نترس، تو نه می‌میری، نه زاده می‌شوی، آنی که زاده شده است از شکم مادر آمده است بیرون، آن تن تو بوده است، آن می‌میرد، اصل تو که نمی‌میرد که، تو از جنس خدا هستی. آن جنس نه زاده می‌شود، نه می‌میرد، نه می‌زاید، نه نظیرش در این جهان هست. اگر نظیرت در این جهان نیست، با این موش، من ذهنی، چرا رفیق شده‌ای؟

چرا از دید هم هویت شدگیها می‌بینی؟ پس برو یک چنین عشقی بچو، اگر زنده هستی و گرنه مرده هستی و بنده زمانهای روانشناختی مختلف هستی. مطمئن باش که این هم هویت شدگیهای تو که در واقع حافظه ذهنی و هیجانی تو را به وجود آورده است، این حافظه‌ها، هر کدام را مطابق میل موش به یاد شما بیفتد، موقوف او خواهی بود. ها یادم می‌آید آنجا بله نشسته بودیم، من ده‌هزار دلار سود بردم، چقدر خوب بود. یک دفعه یادم می‌آید بابا من آنقدر هم ضرر کردم، حال گرفته می‌شود، این طوری می‌خواهیم باشیم؟

بله، دوباره اجازه بدهید راجع به همین اَبْنُ الْوَقْتِ بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

در اینجا ابن الوقت، گفتم ابن الوقت، وقتی شما اگر مثبت و سازنده بگیرید، فرزند این لحظه است، اگر مخرب و ناسازنده بگیریم، باید بگوییم فرزند زمان روانشناختی. دومی در ذهن زندگی می‌کند، آن اولی فرزند این لحظه است. می‌گوید اگر صوفی واقعی بخواهی بشوی، صوفی فرزند این لحظه است. ای رفیق من، ای دوست من، فردا گفتن شرط سلوک نیست. هر کسی می‌گوید فردا، فردا، لحظه بعد، این آدم توی ذهن است. ذهن مرتب زمان ایجاد می‌کند، برای اینکه از یک حال به یک حال دیگر می‌خواهی بروی، از یک عینک به عینک دیگر می‌خواهی بروی، از یک هم هویت شدگی به هم هویت شدگی دیگر، از یک موقعیت ذهنی به یک موقعیت ذهنی دیگر و شما از ذهن هیچ موقع نمی‌آیی بیرون.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۴

تو مگر خود، مرد صوفی نیستی هست را از نسبه خیزد نیستی

نسبه و نسبه هر دو می‌دانید درست است. مگر تو مرد صوفی نیستی؟ مگر تو انسان صوفی نیستی که باید فرزند این لحظه باشد؟ گفتم اینجا صوفی مثبت است. آنجا صوفی صفاجو، صفا را به صورت توصیف ذهنی دنبالش است. هر کسی در ذهنش جستجو می‌کند، می‌گوید یعنی الان نیست. الان هست، مگر الان شما زنده نیستید؟ مگر زندگی الان با شما نیست؟ مگر خدا با شما نیست؟ مگر الان خدا نیست که بهش زنده بشوید؟ چرا هست، پس چرا فردا؟ برای اینکه ما به زمان روانشناختی خو گرفته‌ایم. پس هست از نسبه نیست می‌شود، هست یعنی زنده شدن به زندگی، از حالت قورباغه‌گی آدم به موشی در می‌آید. یعنی می‌رود به زندگی نیست می‌شود، هست یعنی زنده شدن به خدا. بله اجازه بدهید این را هم بخوانیم. این تیترا خیلی طول کشید، ما فکر کردیم زودی تمام می‌شود، ببخشید. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۵۸

عقل جزوی، آفتش وهم است و ظن زانکه در ظلمات شد او را وطن

عقل من ذهنی که در واقع دید از طریق این عینکهای ذهنی است، آفتش هم فکر است، هم وهم است. یعنی دو جور فکر داریم، یکی من ذهنی تولید می‌کند، اینها وهم هستند. یکی، یک فکری است، یک دیدی است، هوشیاری می‌آید از پشت عینک هم هویت شدگی می‌بیند و فکر می‌شود، یکی هم عینک نداریم، زندگی خودش از طریق ذهنی که هیچ هم هویت شدگی ندارد، حس وجود ندارد می‌کند.

وهم یعنی فکریایی که من ذهنی ایجاد می‌کند، آفت است، آفت من ذهنی است و این کار سبب می‌شود، اینکه یک عینک، یک عینک، یک عینک، آدم در شب باشد، در خواب فکر باشد، پس از عقل جزوی یا صاحب عقل جزوی همیشه



در تاریکی است، نمی فهمد چه کار می کند. ما در من ذهنی نمی دانیم چه چیزی به سودمان است، چه چیزی به ضررمان است، فقط از دید هم هويت شدگیها و حتی بعضی موقعها دردها می بینیم، پس از مدتها می بینیم که این چقدر به ضرر ما بوده است. شما خشمگین می شوید یک چیزی می گوید، بعد از یک ماه می فهمید که این خیلی به ضررتان تمام شده است، پشیمان می شوید، فایده ندارد و حالا ببینیم چه می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۵۹

بر زمین گرنیم گزراهی بُود آدمی بی وهم ایمن می رود

می گوید روی زمین اگر نیم متر، یک وجب، به اندازه از آرنج تا مچ دست روی زمین اگر یک خطی بکشند بگویند روی این خط راه برو، روی زمین آدم راحت می رود. منظورش از زمین، زمینه زندگی است، سفت است. یعنی اگر این فکرهایت نبود که زمینه زندگی را، روی زندگی را بپوشاند، ما در روی آن، چون زندگی ما را هدایت می کرد، راحت می توانستیم کار کنیم و اشتباه نکنیم. آدمی بدون وهم و با حس ایمنی راه می رود، نمی افتد.

حالا یک تمثیل می زند می گوید: اگر شما دیوار صد متری، صد متر ارتفاع دارد، شما بیاید یک عرضی به اندازه دو متر ایجاد کنید، به یکی بگویید: بیا روی این راه برو؛ نمی تواند راه برود، می ترسد، چرا؟ برای اینکه فکر ترس از ارتفاع جزو دیدش است. می خواهد بگوید که: وهم و فکرهاهای هم هويت شدگی ترس ایجاد می کند، و سبب می شود آدم روی زمین سفت حضور نباشد، یعنی روی خدا راه نرود. یک موقع هست خدا زیر پای آدم است، نه این پا، هوشیاری و آدم از دید او می بیند، یک موقعی هست نه، از پشت عینک توهمها می بیند. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۶۰

بر سر دیوارِ عالی گزروی گر دو گز عرضش بُود کژ می شوی

اگر یک دیوار بلندی باشی و آنجا یک عرض دو گزی، دو متری مثلاً، حتی باشد یک دفعه می بینی که اینور و آنور از ترس متمایل می شوی، کج می شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۶۱

بلکه می افتی ز لرزه دل به وهم ترسِ وهمی را نکوبنگر بفهم

بله، یک، تجسم کنید که یک دیوار خیلی بلند باشد، عرض اش هم به اندازه کافی باشد به شما بگویند روی آن راه بروید یک دفعه که آنجا می ایستید، می بینید که چقدر فاصله است فوراً می نشینید دیگر اصلاً نمی توانید راه بروید دلت می لرزد می خواهد بگوید که دیدن از طریق هم هويت شدگی ها این حالت را به وجود می آورد. ما دائماً می ترسیم. برای این که در ذات هم هويت شدگی ترس از بین رفتن وجود دارد. آفلی وجود دارد، حالا می گوید تو ترس وهمی را خوب نگاه

کن بفهم، یعنی ما تا حالا نفهمیدیم که واقعا این وهم های ما است که ترس را به وجود می آورد. و ترس ما را گیج می کند، همه می ترسند، شما ببینید که چرا می ترسید؟ خواهید دید که همان موقع که می ترسید یک هم هویت شدگی عینک دید شما است، و این ترس وهمی است، می گوید این را خوب نگاه بکن، بفهم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۱

آن یکی پَران شده در لامکان وین یکی در کاهدان، همچون سگان

یکی فضا را باز کرده است در این لحظه به بی نهایت خدا زنده شده است، مرکزش بی نهایت شده است، فضا باز شده است پس در لامکان زندگی می کند. کسی که در لامکان زندگی می کند در این لحظه ابدی هم هست، یکی دیگر رفته است توی ذهنش، هزار تا هم هویت شدگی دارد، تعدادی از این هم هویت شدگی ها هم عینک درد است. پس بنابراین مثل سگ رفته است توی کاهدان زندگی می کند. کاهدان یعنی جایی که کاه است، خَس است، یعنی همه‌اش با چیزهای بی ارزش سر و کار دارد. یکی هم در لامکان با خرد زندگی سر و کار دارد. با خدا سر و کار دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۲

با زبان معنوی، گل با جَعَل این همی گوید که ای گنده بَغَل

گل یعنی کسی که در لامکان زندگی می کند گل حضورش شکفته است، معنوی شده است امروز هم در غزل بود، گفت: من اگر بروم پیش خدا، تو فکر نکن من نیست شدم، من در صف روح حاضرم، گرچه برای تو مُسْتَتَرَم، یعنی پوشیده ام. می گوید با زبان معنوی انسان به حضور زنده با جَعَل، جَعَل یعنی سرگین گردانک، آن حشرات سیاهی که به اصطلاح مدفوع حیوانات را گلوله می کنند، و هُل می دهند و می برند، و نشان من ذهنی است که ما حَدَث را فضولات گذشته خودمان را گرد کردیم و هل می دهیم به لانه مان، با این ها زندگی می کنیم.

و این جایی هم که پوشیده است را به زیر بغل تعبیه می کند که هیچ کس نمی بیند ولی بوی بد از آنجا می آید. هیچ کس درد های ما را نمی بیند ولی بوی بد می دهد. بنابراین یک انسانی که به بی نهایت خدا زنده شده است با آن کسی که با دردهایش زندگی می کند می گوید ای گند بغل، ای کسی که بو می دهی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۳

گر گریزانی ز گُشن بی گمان هست آن نَفرت کمال گُستان

یعنی اگر تو از من، که شکوفا شده ام به زندگی، و به حضور و با خرد زندگی سر و کار دارم، تو هم که همه اش با محدودیت سر و کار داری، از پشت عینک هم هویت شدگی ها می بینی، از پشت دردها می بینی، بی گمان اگر تو از من گریزان باشی



این نشان کمال من است، دارد می گوید که اگر شما به حضور زنده می شوید، و یک عده ای از شما متنفر می شوند این نشان پیشرفت شما است، شما نباید بترسید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۴

غیرت من بر سر تو دور باش میزند کای خس، از اینجا دور باش

غیرت من، یعنی من به خدا زنده شده ام، من غیرت دارم، غیرت چه هست؟ یعنی تو تا از ته دلت و با طلب کامل نیایی، من چیزی به تو نمی دهم، خدا هم نمی دهد. دیدید که ما چه جوری طلب می کنیم؟ ما مثلاً به مولانا می گوییم که، یا به یک انسانی که واقعا در سطح بالاست، می گوییم البته ما این ها را می دانیم، ولی الان شما هم اگر چیزی داری به ما بگو، می گوید خوب، آن شخص غیرت دارد، خدا هم غیرت دارد، می گوید غیرت من شبیه این نیزه است چوب بر سر تو، و بر سر تو می زند که ای بی مایه، کم مایه، ای خس، از من دور شو.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۵

ور بیامیزی تو با من ای دنی این گمان آید که از کان منی

می گوید من از کان خدا هستم تو اگر با من دوست بشوی، همین طور که موش با قورباغه دوست شد، در این صورت مردم تصور می کنند که تو از جنس آن معدنی هستی که من هستم. من از معدن خدا هستم، تو از معدن هم هویت شدگی ها و درد این جهان هستی. پس غیرت ایجاب نمی کند که من با تو دوست بشوم.

این ها همه نصیحت هایی است که مولانا به ما می کند که شما هم جنس خودتان را پیدا کنید. این موضوع نشان نمی دهد که ما باید از مردم بدمان بیاید، ایراد بگیریم، نه! حواس مان به خودمان هست. ولی امروز شما دیدید که هر کسی با جنس خودش باید دوست بشود. اولاً که جنس ما از جنس خدا است. ما باید با کسانی دوست بشویم که به خدا زنده هستند یا با خود خدا دوست بشویم. ما جنس دیگری نداریم. هر کسی که به خدا زنده شده باشد نمی تواند دوست کسی باشد که همه اش از پشت هم هویت شدگی ها جهان و خدا را می بیند و به آن هم افتخار می کند. تازه می خواهد او نفوذ کند روی شما و با این ابیات شما راه خودتان را پیدا می کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۶

بلبلان را جای میزید چمن مر جعل را در چمن خوشتر وطن

بلبلان یعنی آنهایی که به زندگی زنده شده اند، بلبل خدا هستند. باید در چمن خدا زندگی کنند. چمن هم یعنی زمینه زندگی، زیر فکرها. اما جعل همین سرگین گردانک، کسانی که به اصطلاح گلوله های هم هویت شدگی و دردها را دارند

حمل می کنند و می کشند، این ها باید در گنداب زندگی بکنند. در گنداب این جهان زندگی کنند برای آنها آنجا زبینه است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۷

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟

می گوید حالا که خدا من را از پلیدی ها و زشتی ها و هم هویت شدگی ها آزاد ساخته است، پاک کرده است آیا سزاوار است که من خودم قصدا با انتخاب خودم، خودم را پلید کنم؟ نه، من نمی توانم دوست تو بشوم. تو، من باید، در غزل هم داشتیم گفت که ما با هم جنسان خودمان، این بیت را داشت، آره می گفت که:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

ساکن گلشن و چمن پیش خوشان همچو من

وارهم از چه و رسن زانکه برون چنبرم

هنوز راجع به تیتتر صحبت می کنیم. بله، می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱

هست هشیاری، زیاد ما مَضی ماضی و مستقبلت، پرده خدا

می گوید که هر کسی که هشیار است یعنی هشیار به ذهن است، این شخص هشیار به گذشته است. این حافظه ذهنی و هیجانی ما است که این داستان ما را به عنوان من ذهنی به وجود می آورد و از یاد نگاه داشتن گذشته است که کسی هشیاری ذهنی دارد؛ هشیاری ذهنی من دار. ولی این می گوید که این زمان روان شناختی یعنی گذشته، ماضی و مستقبل، آینده، این پرده بین شما و خدا است. نمی گذارد شما خدا را ببینید. تا زمانی که زمان روان شناختی گذشته و آینده است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۲

آتش اندر زن به هر دو تا به کی پُر گره باشی ازین هر دو چوئی؟

می گوید به این گذشته و آینده، به هر دو آتش بزن، تا کی باید پُر از این گره های هم هویت شدگی باشی چون هر گره هم هویت شدگی زمان ماضی و مستقبل است، هر هم هویت شدگی یک من است، که در زمان است. برای از بین بردن زمان که گذشته و آینده باشد، این گره هم هویت شدگی ها را باید باز کنید، ولی تا زمانی که این گره با تو هست این عینک ها با تو هست، خدا نمی تواند شما را بزند به عنوان نی.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۳

تا گره با نی بود، همراز نیست همنشین آن لب و آواز نیست

تا زمانی که ما گره هم هویت شدگی داریم و این ها از بین نرفته، در این صورت ما همراز خدا نیستیم، مرکز ما باید خالی بشود، و بنابراین آواز خدا، بیان عشق خدا، بیان خرد خدا، و اینکه او از طریق ما فکر کند، امکان ندارد، او نمی تواند ما را به صورت یک نی بزند، چون نی پر از گره های هم هویت شدگی با چیزها و با درد هاست.

بله تیترا را خواندیم و توضیح هم دادیم، برای اینکه قصه را بخوانیم ولی خوب وقت تمام شده، حالا اجازه بدهید این همه زحمت کشیدیم چند بیت از این قصه ی موش و چلغز بخوانم که حیفاست که این همه زحمت کشیدیم چند بیت نخوانیم بقیه اش را هفته ی دیگر می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱۴

صوفی را گفت خواجه، سیم پاش ای قدم های تو را جانم فراش

یعنی یک خواجه ی سیم پاشنده، یعنی ثروتمند به یک صوفی گفت: ای جانم به قربانت یا جانم فدای قدم های تو، فراش یعنی فرش بله:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱۵

یک درم خواهی تو امروز ای شهَم یا که فردا چاشتگاهی سه درم؟

می خواهی الان یک درهم به تو بدهم ای شاه من، یا فردا صبح سه درهم؟ چه گفته بود؟ گفته بود که شما کار امروز را به فردا نگذارید، این عزم جزم را که من می خواهم از ذهن حرکت کنم و به فضای یکتایی بروم، نمی شود به فردا بماند، همین لحظه باید بگیرید. و این مهم ترین کار ما است، بنابراین این شخص دارا به صوفی می گوید الان یک درهم بدهم یا فردا صبح سه درهم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱۶

گفت: دی نیم درم، راضی ترم زانکه امروز این و فردا صد درم

می گوید من دیروز به نیم درهم راضی تر بودم، می خواهد بگوید که من خیلی وقت تلف کردم، من از این کار ها خیلی کردم، و کار این لحظه را به فردا گذاشتم، بنابراین اگر دیروز نیم درم می گرفتم بهتر از صد درهم امروز و فردا است، یعنی من نمی خواهم دیگر امروز و فردا بکنم، من می خواهم همین لحظه تصمیم بگیرم، این صحبت ها درست است که از زبان موش است، ولی گفتم حرف حسابی است، حالا مولانا شروع می کند به اینکه نتیجه می گیرد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱۷

سیلی نقد از عطاءِ نسیه به **نک قفا پیشت کشیدم، نقد ده**

می گوید که سیلی نقد از بخشش نسیه بهتر است، یعنی همین الان تصمیم می گیرم مثل خلیل، سیلی زندگی را بخورم و درد هوشیارانه بکشم، یعنی از همین لحظه می خواهم هم هویت شدگی هایم را بیندازیم، حالا این پشت سرم تو آن سیلی را بزن. می خواهد بگوید که وقتی زندگی سیلی می زند و این هم هویت شدگی را می اندازد، چون دستش مست است، خودش مست است، دستش می خورد به پشت سر من، منم مست می شوم، پس بنابراین انداختن هم هویت شدگی با سیلی زندگی، بسیار می تواند شادی آور باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱۸

خاصه آن سیلی که از دست تو است

که قفا و سیلی اش مست تو است

مخصوصاً آن سیلی که آدم هشیارانه از خدا یا قانون قضا بخورد، مخصوصاً اتفاق این لحظه این صحبت نقد و نسیه، یعنی من همین الان در این لحظه فضا را اطراف اتفاق این لحظه باز می کنم، من همین الان یک چیزی را می خواهم بیندازم، بگذار سیلی خدا بخورد به پشت گردن من، برای اینکه آن دست مست است، و اگر بخورد به من، من هم مست می شوم. بله هم سیلی مست است، هم دست او مست است، هم ما داریم مست می شویم. با فضا گشایی در اطراف اتفاق این لحظه، شما نباید بگویید حالا امروز که تمام شد؟

از فردا صبح می خواهیم فضا گشایی کنیم، حوصله نداریم امروز درد بکشیم، درد هوشیارانه، از فردا، برای همین می گوییم فردا صبح سه درهم به تو بدهم یا الان یک درهم؟ و ایشان می گوید این سیلی را خیلی وقت پیش من باید شروع می کردم، من باید کم کم شروع می کردم، من دیگر نمی توانم به عقب بیندازم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱۹

هین بیا ای جانِ جان و صد جهان **خوش غنیمت دار نقد این زمان**

این هم به ما می گوید وقتی ما به خودمان می گوییم یعنی ما داریم به خدا هم همین پیغام را می فرستیم، خدا به ما گفته چی؟ گفته تصمیم قطعی بگیر، ارجعی را بشنو، ما هم داریم می گوییم که بله، ای خدا که جان و جان صد جهان هستی، همین لحظه من بیدار شدم، تو هم کمک کن، درست است؟



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۰

در مدُزد آن رویِ مه از شبروان سر مکش زین جوی، ای آبِ روان

ما هم داریم دیگر با خدا صحبت می کنیم، می گوئیم که آن روی ماهت را که وقتی فضا گشایی می کنم به من نشان می دهی، از من که در شب راه می روم، تو ذهن هستم، در مدزد، من اصلاً نمی بینم تو را، بله، و تو آب روان هستی و منم یک جوی، من الان فهمیدم این لحظه درد هوشیارانه می کشم فضا را باز می کنم، این آب تو از جوی چهار بعد من و فضای گشوده شده من روان کن، دمت را بفرست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ پذیر

کار او کُنْ فیکون ست، نه موقوفِ علل

یعنی الان ما داریم به زندگی می گوئیم که من آماده فضاگشایی در اطراف این اتفاق این لحظه هستم، اتفاق این لحظه را قضای تو، خرد تو، عقل تو درست کرده، من تسلیم هستم و هر چه بیشتر این آب را روان کن، و من می دانم که در شب راه می روم، همین که قضاوت کنم این آب قطع می شود، من فقط جویی هستم که هیچ نظری ندارم، هیچ قضاوتی ندارم، من به جوی بودنم ادامه خواهم داد. تا چی بشود؟ تا کنار این جوی گلها بشکند. پس ببینید دارد می گوید که ما قضاوت را صفر کنیم، مقاومت را صفر کنیم، جوی نمی تواند مقاومت کند تا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۱

تا لب جو خندد از آبِ معین لب لب جو سر برآرد یاسمین

تا لب جو گل در بیاورد، از کی؟ از این آب زلالی که از آن ور می آید و از من رد می شود، نه قضاوت می کنم، نه مقاومت می کنم، یعنی سرتاسر جو پر از گل یاسمین بشود، یعنی زندگی من شکوفا بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۶

پیش چو گانهای حکم کُن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

یعنی من دیگر این مکانم را، چهار بعدم را، آن لا مکانم را با فضا گشایی گذاشتم در اختیار تو، تسلیم شدم، خوب توجه می کنید که در تیتتر خواندیم چی؟ من کار را عقب نمی اندازم، من بحری هستم، دهری نیستم. و من همین الان فضا باز کردم و الان می خواهد، بله، الان به ما می گوید که او سریع الحساب است، بله این سریع الحساب را داشتیم که این همه بیت را خواندیم، می گوید که این اثرش را می گذارد، ولی تو چون در شب هستی، و معیارهای ذهن داری، نمی توانی ببینی.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۲

چون ببینی بر لب جو سبزه مست پس بدان از دور کآنجا آب هست

پس هر کدام از ما، که ما می بینیم که زندگی ما شکوفا دارد می شود، چهار بعد ما شکوفا می شود، فضای درون باز می شود، بله، می فهمیم که، همینطور که اگر، کنار یک جایی شما سبزه می بینید، که گل هست و سبزه هست، می فهمید که از آنجا آب رد می شود و شما خودتان هم می بینید که کارها درست می شود. و بدنتان سالم تر است، حالتان بهتر است، زندگی از طریق شما فکر می کند، فکرهایتان خرد مندانه تر است، پس می فهمید که آب زندگی از شما رد می شود، گر چه که هنوز در خواب ذهن هستید و اگر کسی دیگر را دیدید که حالش خوبه و این حالش حال ذهنی نیست، دائماً شاد است، پس او تسلیم است، پس آب زندگی، از او عبور می کند. و آثارش در بیرون زندگی او دیده می شود. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۳

گفت: سیماهم وجوه کردگار که بود غماز باران، سبزه زار

می گوید که، یعنی قرآن گفته، خدا گفته که، مرکز انسانها در بیرونشان، در صورتشان ظاهر می شود و وقتی شما می بینید جایی سبزه زار و گل هست، بدانید که از آن جا آب رد می شود. و اگر دیدید که یک کسی تنش سالم است یا سالم تر دارد می شود و فکر هایش عالی اند و خلاق است و احساساتش عشقی است، لطیف است و روز به روز لطیف تر می شود و جاندار تر دارد می شود، و این شخص پس مرکزش دارد عوض می شود، این شخص دارد یکی یکی هم هویت شدگی ها را بر می دارد. بنابراین مرکزش از جنس خدا می شود، در بیرون اش منعکس می شود، مرکزش در بیرون اش منعکس می شود.

و این هم مربوط به آیه قرآن است، در دو حالت این مطلبی که می گوید، درست است، یکی اینکه بیرون ما خراب است، پس مرکز ما خراب است، یکی اینکه بیرون ما زیباست، پس مرکز ما زنده است، در اینجا می گوید:

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه (۴۱)

« يُعْرِفُ الْمَجْرِمُونَ بِسِيمَاهُمْ... »

« کافران را به نشان صورتشان می شناسند... »

یعنی کسی که هم هویت شدگی زیاد ذهنی و درد دارد، این آدم معلوم است بیرون اش چطور است، صورتش گرفته است و بدن اش مریض است، فکر هایش خراب است، انواع و اقسام دردها را دارد، چهار بعدش خراب است و مریض است، اگر کسی چهار بعدش خراب بود و وضع مالی اش هم خراب بود، روابطش هم خراب بود، این مرکزش خراب است، اشاره می کند به آیه قرآن، آره،



قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه (۲۹)

«...سَيَّمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ...»

«...نشانه آنان در چهره شان از اثر سجود پیداست...»

کسانی هم که مرتب سجده می کنند و تسلیم می شوند و فضا را باز می کنند، باز هم در مرکزشان خدا را بیشتر می آورند، آن هم دوباره آثار سازنده اش در صورتشان و ظاهر شان و در چهار بعد شان پیداست، گرچه که ما در شب هستیم، هنوز نمی بینیم، بله،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۴

گر ببارد شب، نبیند هیچ کس که بود در خواب هر نفس و نفس

می گوید که اگر شب باران ببارد و همه خواب باشند، صبح پا شوند ببینند آفتاب است و ابری هم نیست، ولی سبزه ها رویدند و گلها رویدند و باز شدند، می فهمند که باران باریده، ما هم وقتی در خواب ذهن هستیم و فضا را باز می کنیم، درد هشیارانه می کشیم، و او سیلی می زند، سیلی اش مست است، و این هم هویت شدگی ها را می اندازیم، گرچه که هنوز در شب هستیم و نمی بینیم، ولی، بالاخره از تغییر اوضاع بیرونمان می فهمیم که، مرکزمان دارد درست می شود، به محض اینکه مرکزمان تغییر کند، چون او سریع الحساب است، انعکاش در بیرون ما دیده می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۵

تازگی هر گلستانِ جمیل هست بر بارانِ پنهانی، دلیل

پس بنابراین تازه شدن هر گلستان زیبا، نشان می دهد که باران پنهانی آنجا باریده، پس هر انسانی که بصورت یک گلستان است، وقتی تازه می شود، زنده می شود، زیباتر می شود، نشان می دهد که بطور پنهانی از غیب به مرکز او برکات ایزدی می بارد و می ریزد، آره، اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم و بقیه قصه را ان شاء الله قسمت بشود، هفته دیگر بخوانیم، از اینجا موش می خواهد صحبت کند که ای برادر من خاکی هستم و تو آبی هستی و باید یک لطفی به حال من بکنی، که بقیه اش را ان شاء الله هفته دیگر برایتان خواهم خواند.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>